

فهرست

مقدمه

فصل اول: شهید محمد علی مشهد

تولد

پدر و مادر

تحصیلات

انقلاب اسلامی

دفاع مقدس

ازدواج

شهادت

وصیت نامه

نامه اول

نامه دوم

نامه سوم

نامه چهارم

نامه پنجم

نامه ششم

نامه هفتم

سردار شهید محمدعلی مشهد در یک نگاه

فصل دوم: شهید محمدرضا کربلایی هاشمیان

تولد

پدر مادر

کودکی

تحصیلات

انقلاب اسلامی

شهادت

با مادرم

وصیت نامه

از جان گذشتند

ببین! من تنها زائر این قطعه ام

مقدمه

کتابی که پیش رو دارید گامی دیگر در برقراری اعتلای فرهنگ شهید و شهادت است که در راستای لبیک به ندای مقام عظمای ولایت، مبنی بر زنده نگه داشتن نام و راه شهدای والامقام، صورت میگیرد. سردار رشید اسلام، شهید محمد علی مشهد «فرمانده ی گردان روح الله دامغان»، شیر مردی از تبار مرکب خوب، دلاوری که هیچگاه در مقابل ملحدان و متجاوزان به حریم اسلامی، عقب نشینی نکرد و سینه خویش را آماج گلوله های دیو صفتان نهاد.

عزیزی که به هنگام بازگشت به دیار خویش، در مقابل خامواده شهدا و اسرا خود را شرمنده میدانست و آرزویش همواره خدمت به آن نور چشمان معظم و ایوبان زمانه بود. او در مقابل رزمندگان سر تکریم فرود می آورد و گرد و غبار کفشهایشان را توتیای چشمهایش میدانست. او مرید کلام راهبر خویش بود و با توسل به حضرت ثامن الحجج، علی بن موسی الرضا(علیه السلام)، رخصت حضور در کاروانیان راه خونرنگ شهادت را پیدا نمود. او تا رضایت محبوبش (مادر) را نگرفت، به سوی میدان پا نگذاشت. آرزویش که همان پیوستن به کاروانیان آلاه بود در کربلای شلمچه شد.

دلاوری دیگر که مدت ۱۳۸ روز، حضوری عاشقانه در جبهه های نور علیه ظلمت داشت. کسی که ادامه دهنده ی راه شهیدان» مومنی ها، باقریان ها و مصحفی ها بود. شهید محمد رضا کربلایی هاشمیان « بسیجی مخلص گروه مقاومت بسیج شهید احمد مصحفی » که سالها پیکر مطهرش به دور از وطن، غریبانه در درون دل سرد خاک آرمید و دلها را به تمنای دیدارش به انتظار نشاناند. پیکر

مطهرش پس از ۹ سال ، به همراه هزاران کبوتر عاشق به آغوش گرم خامواده اش بازگشت.
امیدواریم ارواح بزرگ این زائران کربلای حسینی ، شفیع مان در حضور حضرت حق باشند.

(کمیته تالیف و تدوین کتاب)

بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان

فصل اول

شهید محمد علی شهید

تولد

رضانعلی ، کاسب مهربان و صمیمی از صبح حال و هوای دیگری داشت. لحظه ای روی پاهایش بند نبود و مشتریان خود را با تاخیراز در دکان روانه میساخت. مشهدی زینب که برای خریدن فتیله گرد سوز ، با آن عصای به ارث رسیده ای پدری اش به در مغازه آمده بود ، پس از خرید سراغ بلور خانم را گرفت تا روغن برای درد پایش که چند هفته سفارش داده بود را بگیرد ؛ اما جواب درستی از میان کلمات دست و پا شکسته رضانعلی به دست نمی آمد. در حالی که افسرده بود زیر لب میگفت :
خدا به دور... نمیدانم چرا رضانعلی حکم حواس پرتی گرفته و جوابم را سر بالایی میدهد . بروم
برایش قران بخوانم.

او عصایش را برداشت و به سوی کلبه کوچک و با صفایش رفت . دختران و پسران همسایه در کنار هم ، سرود کودکانه میخوانند و مشغول بازیهای محلی بودند و آخرین دقایق عصر را با شادی در

کوچه سپری میکردند. صغری خانم باز هم مثل سابق عجله داشت تا مقدمات شب یلدا را آماده سازد. آخر قرار بود که اقوام شوهرش از روستای همجوار، شب را بر سر سفره اش میمان باشند. باد سرد زمستان از سوی مشرق شروع به وزیدن کرد و دسته های چلچله ها بر روی دیوار خانه بلور خانم آخرین ترانه را سر دادند و مهاجرت آغاز شد. در اطاق پدر شوهر بلور خانم، « عبدالعلی همان مرد سختکوش و زبر دست که همواره مرد عمل و کار بود و زنان همسایه در تب و تاب بودند تا از بلورخانم، زن دلسوز و مهربانی که در لحظات سخت، همواره یار و یاور آنان بود، پرستاری کنند. صدای صوت دلنشین کلام وحی فضای خانه را فرا گرفته بود و بوی رایحه گل محمدی اشک شوق را بر دیده ها جاری میساخت. عموی بچه ها که در جاده پر پیچ و خم زندگی مصائب بی شماری را متحمل شده بود، بار دیگر با صوتی جلیل، زنگار دلها را زدود و از خدای خود خوست تا مسافر این خانه را به سلامت حفظ نماید.

اذان صبح سال ۱۲۸۳ هجری قمری، مطابق با طولانی ترین شب سال در خانواده ای متدین، زحمتکش و دلسوز در حالیکه برف زیبایی از آسمانها میبارید، نوزادی که سومین فرزند خانواده بود دیده به جهان گشود.

بارالها تو را صد هزار مرتبه شکر که مرا لایق آن دانستی تا از رهپویان راه حضرت زینب کبری (س) و مادر پهلو شکسته اش حضرت بی بی فاطمه الزهرا (س) باشم و در راه اعتلای نهضت خونرگ سرخ شهادت، فرزندی که به عنوان امانتی بر من ارزانی شده بود، به صاحبش باز گردانم. تولد محمد علی مقارن بود با شب یلدا سال ۱۳۴۳ که آن زمان در منزل پدر بزرگش مرحوم عبدالعلی سکنی داشتیم. اما قبل از تولدش روزی درب مغازه ایستاده بودم که سیدی نورانی در جامه درویشان به درب مغازه آمد تا جنسی را خریداری نماید. آن سید بزرگوار با لبخندی رو بمن

گفت: خانم ، خداوند متعال به شما سپری عطا خواهد نمود . آن طفل در روی دست راستش علامت گل سرخی دارد. پس از تولد محمد علی بنا بر سفارش آن سید جلیل القدر نام کودک نور سیده مان را محمد علی گذاشتیم.

سرانجام آن شب طولانی و بلند سال به پایان رسید . به هنگام اذان صبح ، مسافر کوچکمان که سومین فرزند خانواده بود با فریاد در منزل پدر بزرگش دیده به جهان گشود و قدمش خیر و روزی زیادی برای اهل منزل به همراه آورد.

با تولد محمد علی ، عنایت خداوندی شامل حال ما شد و هر روز به رزق ما افزوده میگردید . محمد علی از همان اول با سر و صدای شادش پا به این جهان و دلهای بسیاری را شاد کرد و من به خود مییالیدم که با وجود برادرانم ، پدرم پشتیبانی مستحکم دارد و من نیز بی بهره نخواهم ماند.

پدر و مادر

شهید مشهد در دامان مادری فهیم، رنج کشیده که پیوندی ناگسستنی با خانواده اهل بیت (ع) داشتند ، پرورش یافت و از همان دوران کودکی با پیام خونرگ حماسه ی عاشورا آشنا گردید. پدر بزرگوارشان شادوران رضاعلی مشهد در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در توابع شهرستان سمنان دیده به جهان گشود و با سپری نمودن دوران کودکی پا در جاده تلاش و کوشش ، به همراه پدر بزرگوارشان به شهرهای مختلف استان - برای کسب درآمد مسافرتهای بی شماری کرد و در این راه تجارت فراوانی را کسب نموده و سرانجام در امیریه به بنای مغازه خود ریختند.

سلام و درود بر روح بلند همه شیر زنانی که برای اقتدار و رساندن پیام سالار شهیدان صبورانه راه حضرت زینب کبری (س) را پیمودند و استوار بر وصایای جگر گوشه ای خویش عاشقانه صدای

الله اکبر سر دادند. زبان الکن و قلم ها نمیتواند گذشت ، سخاوت ، مهربانی ، الفت این بانوی فداکار که در هر لحظه به فریاد بیماران و نیازمندان برمیخاست و با روی خوش و توأم با گلوآژه خنده به استقبال می آمد ، را توصیف کند. صبورانه تا انجام نهایی کارش تلاش وافر می نمود . مادر شهید مشهد پرستاری حاذق و مامای قابل بود که اهالی امیریه هرگز خدمات ایشان را فراموش نخواهند کرد.

دوران کودکی محمد علی برای ما بسیار جالب بود. او از همان اول در کارهایش نظم خاصی را داشت و سعی میکرد میان همسن و سالانش هر چیزی که دارد تقسیم نماید . یادم هست که همراه پدرمان در نماز جماعت مسجد شرکت میکرد و دلش با میخواست که با خدا صحبت کند.

از خصوصیات بارزشان این بود که همواره سعی میکرد ، اول از همه سلام کند و با شیطنت های دوران کودکی ، همسن و سالانش را بخندانند و هرکجا که توپی را میدید ، لحظه ای غافل نمیشد و با همه بازی میکرد .

هرگاه که اسم مسافرت به میان می آمد ، او اولین نفر بود و خیلی دلش میخواست که به مشهد مقدس و جمکران برود. غالباً لباس مرتب و شیک میپوشید و به نظافت خیلی اهمیت میداد . هنگامی که شهید محمد علی راه عبادت را پیش گرفت ، همسن و سالانش را به مسجد میبرد تا نماز بخوانند . گاهی همسایه ها بخاطر اینکه عزیزشان ترغیب شوند ، رفتار محمد علی را مثال میزدند و به او سفارش مینمودند که بچه ها را با خود همراه سازد تا آنان در انجام فرائض کامل شوند. محمد علی با همه همسن و سالانش ارتباط صمیمی داشت . بچه ها حلقه وار به دور او جمع شده و به دقت به حرفهایش گوش میکردند. در خانه علاقه خاصی به خواهرم و به ویژه خاهر زاده هایم داشت که دست تقدیر، پدرشان را از آنها گرفته بود .

محمد علی خلی کنجکاو بود وسایل خانه را زود به هم میریخت ولی جمع کردن آنها با خدا بود! در انتخاب دوست دقت میکرد. هیچوقت بد بین نبودو میگفت: همه خوب هستند اگر بدی هست از خود ماست.

تحصیلات

با فرا رسیدن زمانفراگیری علم وکسب دانش، محمد علی هم راهی مدرسه شد. اما جدیت در این در این راه به خرج نمیداد. در راه بهره گیری علم دل بدان نمی سپرد. میخاست به استخدام نظام درآید. در کنار پدرمان تابستان ها را کشاورزی نمود. سرانجام با سفارش مادر و فامیل درستش را ادامه دادو پس از اخذ مدرک پنجم، در مدرسه ء راهنمایی فیاض لاریجانی امیر آباد ثبت نام کرد.

او در سال ۱۳۷۵ موفق به کسب قبولی سال سوم راهنمایی شد. آنگاه در دبیرستان آیت الله ثبت نام نمودکه مقارن با انقلاب بود.

انقلاب

جریانات انقلابی در شهر دامغان، از نیمه دوم ۱۳۷۵ رنگ تازه ای به خود گرفت. مبارزین با اعلام فرامین رهبر فقید انقلاب، جلسات مخفی خود را آشکار کرده و با رژیم شاه رویارو شدند. من به اتفاق محمدعلی، توسط دوستان و آشنایان به مبارزین پیوستیم. در آن موقع در امیر آباد هیچ گونه حرکتی دیده نمیشد. لاجرم با ورود اعلامیه های حضرت امام به شهر دامغان در شعار نویسی برروی دیوارها، کارمان را شروع کردیم و این روند ادامه داشت تا انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.

در سال ۱۳۷۵ ارتباط زیادی بین امیریه و شهر دامغان وجود نداشت و جریانات در خود شهر متمرکز بود. محمدعلی و برادرش به واسطه دوستانش که در شهر بودند با مسائل انقلاب آشنا شدند. شبها دیر به خانه می آمدند و صبح زود به شهر میرفتند. چند بار هم اطلاعیه ی حضرت امام را زیر لباسهایشان مخفی کرده و به خانه آورده بودند.

دفاع مقدس

شهید مشهد پس از پیروزی انقلاب ، به تحصیلش در دبیرستان ادامه داد و با آغاز جنگ ناچوانمردانه صدام جنایتکار، سنگر ، تحصیل را رها و خود را آماده مبارزه ای دیگر نمود . او در تاریخ ۶۰/۱۲/۱۲ به عنوان بسیجی عازم جبهه ء کردستان شد.

از همان دوران انقلاب و مدرسه باشهید آشنا بودم . با علاقه وافر ایشان به ورزش ، توانستیم به تیم دفتر نشر دامغان راه یافته و مقامی را کسب نماییم. از خصوصیات بارز شهید، خلق حسنه و نیکویش بود که همه ا به گرد خویش جمع میکرد. مسجد جامع امیر آباد ، محل تجمع جوانان و دوستان شهید بود که با کلام زیبا همه را راهنمایی و ارشاد مینمود .اگه شخصی خطا میکرد او را به طوری که دیگران متوجه نشوند ارشاد مینمود . وقتی شهید مشهد از جبهه باز میگشت خانه شان و اتاقی که محل عبادتش بود ، مملو از دوستانش میشد. شبها به اتاقش میرفت و در نیمه های شب به راز و نیاز با خدا میپرداخت . امروزه پس از گذشت چندین سال از شهادتش ، هنوز بوی عطرش به مشام میرسد و هرگاه حاجتی داریم به اتاق او میرویم .

نماز های خود را با حالی میخواند که پس از نماز آثار اشک بر گونه هایش دیده میشد . یک شب بعد از نماز رو به من می گفت : محمد اگر ریا نشود همین که مقداری در نماز حواسم را جمع میکنم و یاد عظمت خدا را میکنم ، اشک از چشمانم جاری میشود.

با شروع جنگ تحمیلی محمد علی حضور در جبهه را لازم تر میدید و می گفت : امروز روز دفاع از میهن و انقلاب است و باید در مقابل دشمنان بایستیم. اولین اعزام ایشان در سال ۶۰ بود که به جبهه کردستان رهسپار شد .

علاقه شهید به اسلام و قرآن و آشنایی با فرامین رهبر انقلاب حضرت امام (ره) مسیر زندگی اش را تغییر داد. به گونه ای که سنگر علم و دانش را رها و به سنگر دفاع ، رهسپار شد .

به هنگام اولین اعزام به کردستان که در اواخر سال ۶۰ بود گفت : مادر جان با اجازه شما رهسپار جبهه ها میشوم و نم میخواهد که از صمیم قلب اجازه بدهید تا من هم همراه با برادران با دشمن مقابله کنم و سهم ناچیزی را داشته باشم . امروز روز دفاع از ارزشهاست. اگر به جبهه ها نرویم دیگر هیچ چیزی باقی نمیماند و خون همه شهیدان که برای پیروزی انقلاب فدا شده است به هدر میرود.

مادرم دوست داری مدیون خون شهدا باشیم و در قیامت شرمنده شان گردیم ؟ امام ، حضور در جبهه ها را تکلیف فرمود .

محمد علی مرید و عاشق کلام امام راحل بود و با پیام امام خود را به جبهه ها برای پاسداری از اسلام و قرآن رسانید. او میگفت : خون من رنگین تر از خون سایر رزمندگان نیست .می ترسم که همین حالا هم دیر شده و به تکلیف عمل نکرده باشم.

هدفش حفظ انقلاب بود و حضور خود در جبهه را تکلیف می دانست و همواره سعی میکرد تا دوستان خویش را تشویق نماید تا جبهه ها پر شود. به هنگام مرخصی بی برنامه نبود و با خوشرویی به دیدار خانواده بچه های رزمنده در امیرآباد می رفت و از آنان سرکشی مینمود.

محمد علی از همان کودکی ، احترام به بزرگان را بر خود واجب میدانست و هنگامی که در خیابان یا کوچه باهم راه میرفتیم ایشان یک گام از من عقب تر راه می آمد . روزی از جبهه بازگشته بود و به خاطر احساس شرمندگی نسبت به خانواده شهدا و اسراء در کوچه بامن نیامد ؛ میگفت: از روی خانواده هایشان خجالت میکشم.

نام او در سال ۱۳۶۰ از زبان برادرش که همکارمان در مدرسه بود شنیدم . او در مسجد جامع شهرمان که محل حضور جوانان پرشور و اهل جبهه و جهاد بود، دیده و آشنا شده بودم. در جبین او معنویت ، صداقت و خلوص و جوانمردی نمایان بود . همیشه سر موقع در مسجد حاضر میشد و آراسته و معطر با معبود خویش راز و نیاز میکرد. همیشه میدیدم که بچه ها با علاقه خاصی دور او جمع شده و از صحبت های شوخی و جدی کلامش بهره مند می گشتند . آنها میدانستند که محمد علی به رسم معانقه ، با برادر مسلم خویش رفتار مینماید .

او از زمانی که دانش آموز دبیرستان بود عازم جبهه های نبرد حق علیه باطل شد و در همین اثناء از درس و بحث خود را جدا نکرد . در تابستان سال ۱۳۶۰ در گروهانی از شهرستان دامغان به فرماندهی شهید بزرگوار علی بابایی عازم جبهه ها شدیم . چند روزی را در پادگان امام حسن مجتبی (ع) جهت آمادگی بیشتر توقف نمودیم . استان کردستان مظلوم بود و بوی غریبش دلها را میرنجاند. معمولا اعزام نیرو به این منطقه ، ویژه نیروهای صبور و مقاوم بود . سعادت یاریمان نمود و خبر دادند که به کردستان خواهیم شد. پس از چند روز توقف در سنندج، عازم سردشت شده و در آنجا تقسیم شدیم . ماموریت ما در روستای مکل آباد بود. عده ای به تپه چغالوند رفتند. اما برای

تقویت نیروها از روستای مکل آباد به روستای میر آباد تغییر مکان دادیم. بچه هایی که در چغالوند بودند نیز به روستای محل استقرار آمدند که شهید مشهد هم در جمع آنان حضور داشت. شبها و روزها را به دفاع میپرداختیم. لحظه ای صدای سفیرگلوله ی کوموله ها و اشرار قطع نمیشد. شبهای چهارشنبه دعای توسل و شبهای جمعه دعای کمیل، با صفایی خاص خوانده میشد. شهید مشهد میاندار بود. روزی نامه ای از طرف مادر شهید به دستش رسید. او با لبخند گفت " کاکا ننه ام رفته نهضت سواد آموزی، سواد یاد گرفته، حالا برایم نامه نوشت است." " بچه ها با این شوخی روحیه ای تازه گرفتند.

عشق و علاقه خاص به خاندان عصمت و طهارت (ع) داشت. وقتی در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خدمت مینمود، همیشه از دامغان به محل مراسم مذهبی حاج منصور و حاج حسین انصاریان میرفت. برای من بسیار تعجب آور بود که مدام کتبه های عرفان و کتب حاج حسین انصاریان را مطالعه مینمود.

از همان دوران کودکی عشق و علاقه خاصی در محمد علی و حضور در مراسم سالار شهیدان و ائمه هدی(ع) به وود آمده بود و هرگز در ماه محرم آب سرد نمیخورد و هرگز نمیخندید و در آخر مراسم عزاداری فعالانه میکوشید.

جنگ، دانشگاهی بود که بسیاری از دانشجویان در آن سنگر با هم آشنا شدند و در آن هیچ چیز برتری نداشت الا اخلاص و امتحان. قرار شد که به هیات حاج شیخ حسین انصاریان برویم. شب در تهران منطقه خزانه به منزل اشنایان شهید مشهد رسیدم و دیدم که زانو ایشان باند پیچی است. سوال کردم که چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟ باخنده گفت: پیش می آید دیشب میخواستیم کار خیری کنیم و اهل منزل بیدار نشوند اما نشد و شیشه ی پنجره شکست.

شب همان روز به سوی هیات حرکت کردیم ولی هیچ ماشینی در مسیر توقف نمیکرد. ناراحت و عصبی شده بودیم که باز شهید مشهد با رویی بشاش گفت: نه! شما هر کدام هشت صلوات بفرستید، ماشین می آید. اما هنوز در این فکر که اگر صلوات بفرستیم ماشینی می آید؟ در صلوات هشتم بود که یک وانت بار جلویمان توقف کرد. شب جمعه بود. بعد از نماز رفتیم کنار برادر رزمنده ای که دعای کمیل را میخواند تا ایشان را در خواندن کمک کنم. شهید مشهد که متوجه عمل من شد

آمد و در گوشم گفت: میخوای صدایت را در گوش بچه ها امتحان کنی؟ حسابی از این کلام خنده ام گرفت و متوجه شدم که دعا را باید من بخوانم، حسابی با مشکل روبه رو شدم و دیگر دل تو دل نداشتم و همه اش جملات شهید مشهد در ذهنم تداعی میشد و از طرفی ترس بروجو دم مستولی گشت که مبادا آبروریزی کنم. در خانه و اتاقش همیشه نوار سخنرانی و عزاداری حاج حسین انصاریان را گوش میداد و سفارش به خواهرش میکرد که حجابش را رعایت نماید. برای رسیدن ماه عزاداری سالار شهیدان و شرکت در آن، لحظه شماری مینمود و خیلی علاقه به حضرت رقیه(س) داشت.

در بسیج سپاه مشغول نگهبانی بودم، قبلاً درباره ی شهید مشهد و رفتارش چیزهایی شنیده بودم، یک روز ایشان آمدند. یک روز ایشان آمدند. پس از احوالپرسی به من گفت: ذکر خدا آلام دلها را کم و دهان را خوشبو می سازد. پس به نیت من تا هنگام بازگشتم سیصد و سیزده صلوات بفرست و من هم سعی میکنم سیصد و سیزده صلوات برای شما بفرستم.

شهید مشهد پس از حضورش در جبهه های نبرد از غرب کشور تا جنوب، در تاریخ ۶۲/۸/۲۳

به عضویت رسمی سپاه درمی آید و در واحد تحقیق فعالیت مینماید. صفای شبهای سنگرو حضور در جمع صمیمی دوستان، قرار را از محمدعلی ربوده بود. او پس از آنکه در سال ۱۳۶۲ موفق به اخذ گواهی قبولی در رشته اقتصاد و اجتماعی دبیرستان آیت الله حائری گردید، به سرعت خود را به لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) رسانده و به سمت مسئول یکی از دسته های گردان مشغول به کار شد. او دوشادوش سایر رزمندگان به دفاع از حریم میهن اسلامی می پرداخت.

عید قربان سال ۱۳۶۲ در منطقه عمومی کردستان، همراه شهید مشهد بودیم. آن روز یعنی ۲۵ شهریور، درگیری سختی بین ما و نیروهای متجاوز و کوموله در گرفت. صبح زود نیروهای تأمین جاده، آماده جابجایی شدند اما دشمن دوزخ چشم، کمین گسترده ای را زده بود و به هنگام جابجایی نیروها، دو ماشین تویوتا مورد هدف آرپی جی قرار گرفت و به ۲۰ تن از بچه ها به شهادت رسیدند. بی سیم پایگاه خبر از درگیری را اعلام کرد و به اتفاق شهید مشهد به محل رفتیم. درگیری خارج از تصور بود. صدای انفجار پیاپی خمپاره و تیر، امانان را بریده بود، ولی با رشادت و درایت محمدعلی، حلقه محاصره شکسته شد و پس از ساعتی نیروی دشمن، منطقه را ترک کرد. آن روز برای ما عید

قربان بود. به همراه شهید مشهد، عزیزان سفر کرده را جمع کردیم و به پایگاه انتقال دادیم. پیکرهایی که قطعه قطعه شده بودند و هرکدام درسویی به روی زمین افتاده بودند. شهید میگفت خوشا به سعادتشان! اینان اسماعیل وار به دیدار معبود خویش رفتند. افسوس بر ما واماندگان!

در سردشت نیروهای قدیمی تز به تپه بلند بوالفتح رفتند و تعدادی از بچه ها به روستای ربط در محور مهاباد سردشت و تعدادی هم به روستای مکل آباد در محوربانه - سردشت اعزام شدند. بچه های سپاهی و بسیجی و عزیزان ارتشی، در کنار هم از منطقه از منطقه دفاع نمودن. بعد از منطقه دفاع مینمودند. بعد از ۴۵ روز که طبق یک رسم در کردستان نیروها جابه جا میشدند، از روستای مکل آباد در محور پیرانشهر سردشت رفتیم. شهید مشهد (که همه نیروها آرزوی ایشان این بود، با ایشان باشند) از ابوالفتح به جمع ما پیوست. دغدغه های بچه ها با وجود این شهید گرانقدر، از میان رف و دلها همه شاد شد. محمد علی معمولاً با همه زود آشنا شده و انس میگرفت. با آن حالت روحانی و عرفانی اش خود را به همه مدیون میدانست. واقعا معلوم بود. در حالت عبادیش هرگز بوی ریا را استشمام نمیکردی. از برگزاری دعاهاى نیمه شب و ایام هفته و نیز انجام مستجابات از دیگران پیشی داشت و همه را تشویق میکرد.

شهید مشهد در بسیاری از عملیاتها حضور داشت. قسمت بود که در عملیات والفجر مقدماتی در منطقه عمومی فکه، کنار هم باشیم. بابچه های امیر آباد قرار گذاشتیم که همگی چفیه سفید به سرمان ببندیم تا همدیگر را زود شناسایی نماییم آن شب شهید مشهد، باحالت روحانی با خدای خویش راز و نیاز میکرد. ای کاش میدانستیم که چه میگوید. نیروهای پشت خاکریز آماده نبرد شدند. برای عده ای اضطراب به وجود آمده بود. شهید مشهد هنوز به جمع بچه ها نیامده بود. ساعت، زمان حمله را نشان میداد، او هم آمد. با جمله ای خنده دار بچه ها را شاد کرد و با روحیه ای بالا حمله آغاز شد.

سال ۶۴ مجدداً با شهید گرانقدر، در آخرین ماموریت لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب هم سنگر شدیم. در تیپ ۲۱ امام رضا (ع) گرد آنها و گروهانها مشغول آموزش بودند. ما نیز در گردان روح الله بودیم. آخرین مراحل آموزشی بلم رانی در هورهای نزدیک آبادان را پشت سر میگذاشتیم. شهید مشهد خیلی به نیروهای تحت امرش احترام میگذاشت. گاه آنقدر برای یک نیروهای تحت امرش احترام

میگذاشت. گاه آنقدر برای یک نیرو احترام قائل میشد که در برخورد اولیه ، فکر کردی آن برادر مسئول بوده و شهید مشهد نیروی تحت امر ایشان است. شهید مشهد خیلی انتقادپذیر بود و اجازه میداد تا نیروها، رفتار ایشان را زیر ذره بین قرار دهند.

ماه رمضان بود. در یکی از شبها به اتفاق پانزده نفر از بچه ها و به دعوت شهید مشهد - آن زمان ساکن شهرک انقلاب بودند- به خانه شان رفتیم. پس از صرف افطاری و دعا و نیایش قرار شد که به مسجد جامع برویم. شهید مشهد پیش دستی کرد و گفت چه خوب است که پیاده همه با هم برویم. در خیابان می آمدیم. جلو سازمان انتقال خون که رسیدیم او گفت: بسم الله همه باهم سوار شدیم و با خنده و شوخی های جبهه ، خون اهداء کردیم. یکی از بچه ها (نوبری) از حال رفت و نتوانست خون بدهد. شهید میگفت: بهتر است خون هایمان را تصفیه کنیم تا از ناخالصی پاک شود. محمد علی در عملیاتهایی بدر ، رمضان ، خیبر و ... شرکت نموده و چند بار هم جراحی سطحی برداشت که پس از چند روز استراحت مداوا شد.

هر بار که میخواست برود او را از زیر قرآن عبور میدادم و دل دعا میکردم، خدایا محمد علی را برای خدمت به مسلمین حفظ بفرما. در واحد های ستادی تیپ ۲ قائم (عج) مشغول فعالیت بودم . بری اقامه نماز جماعت و مراسم مختلف سینه زنی و دعا های پرفیض به میان گردانهای روح الله و قمر بنی هاشم (ع) میرفتم. شهید مشهد را در نماز میدیم. او در قنوتش باران اشک میریخت و ذکر خداو یاد حقرا به جا می آورد. روزی در درکنارش نشستیم تا به او بگویم که از این همه خلوصش غبطه میخورم. ایشان متوجه شده بود و پس از سلام نماز بلافاصله رفت.

در مراسم پر شکوه زیارت عاشورا، سینه زنی که رسم بود به صورت دو دم میگرفتند ، شهید مشهد میان دار مراسم بود و با ذکر نام تمام ائمه، مجلس را معنویت خاص میداد و تا به اسم آقای علی بن موسی الرضا(ع) میرسید، آنقدر رضا جان رضا جان میگفت که گویا آقا را میبیند. علاقه خاصی به ائمه داشت و این حالت ایشان معنویت وصف ناپذیری را به دیگران میبخشید.

تازه عملیات کربلای ۴ تمام شده بود. بچه ها خسته از عملیات گلهای بیشماری پرپر شده بودند. از گردان ما فقط یک گروهان سالم باقی مانده بود. روز بعد از عملیات به مقر دزفول بازگشتیم. صورت قبری را برای شهیدان درست کردیم. شهید مشهد را هم دیدم . باهم قدم میزدیم و صحبت میکردیم. او

بسیار غمگین بود. پس از اقامه نماز جماعت مغرب و عشا برای مراسم دعای کمل خود را مهیا نمودیم . شهید مشهد و من در کنار هم دعا میخواندیم. در همان حال رو به من گفت : محمد آقا اگر زحمتی نیست برو برایم یک دستمال یا چفیه ای بیاور که بپوشانیم ببندم]، میدانند که سینوزیت شدیدی دارم. من به چادر رفتم تا چفیه بیاورم. اما خواب مرا گرفت و تا صبح بلند نشدم.

ساعت ۸/۵ صبح بود. که به طرف چادر بچه ها حرکت کردم. شهید مشهد با موتور جلو چادر ایستاد و گفت : سلام. سوار شو برویم. مقداری کار هست باید انجام شود. سوار شدم و باهم رفتیم. در راه متوجه شدم که پیشانی شهید باز است . دست در جیبهایم کزدم و دستمالی رادر آوردم تا بر پیشانی اش ببندم. ولی شهید دستم را گرفت و گفت دیگر لازم نیست، دیشب زینب کبری(س) مرا شفا داده است . با شنیدن این سخن اشک از چشمهایم جاری شد که چه شب روحانی را از دست داده ام. گریه ام به حدی زیاد شد که دیگر نتوانستم سوال کنم و یا حرفی بزنم . کارها را انجام دادیم و با دیدن محمد یعقوبی بغضم ترکید و ماجرا را سوال کردم. گفت: شب هوا سرد شد و سوز دعا و نیایش بچه ها دلهره را منقلب ساخت. وقتی شما رفتید چفیه بیاورید، شهید مشهد سر بر سجده گذاشت و آنقدر سر بر مهر خرد شد. سپس برخاست و اورکت و پیراهنش را نیز در آورده و شروع به مداحی کرد . در حال روحانی آنقدر بر سینه کوفت تا به قول خودش بی بی محنت کشیده حضرت زینب کبری(س) را دید. آن حضرت فرمودند: چه شده اینگونه بیتابی میکنید و از چه زنج میبیرید؟ شهید مشهد به ایشان عرض کرد که بی بی جان سینوزیت مرا عذاب میدهد. در آن هنگام حضرت بر پیشمانی محمد علی آب میپاشند و میفرمایند: آسوده باش و از این به بعد هیچ دردی را در پیشانی احساس نخواهی کرد.

ازدواج

محمد علی در یکی از مرخصی هایی که آمد خیلی دلش گرفته بود. وقتی فرزندان شهید را میدید ، آه و افسوس از نهادش بلند میشد. به او گفتم: مادر اگر مایل هستی میخوامم برایت خواستگاری بروم. شهید نگاهی به من کرد و گفت: رضایم به رضای حق . اما چه کسی را میخواهی به خانه بیاوریم .

- به هرکس شما بپسندی . زندگی از آن شماست و باید در کنار هم یار و یاور باشید.

خوب است مادرم که همسر من، زن شهیدی باشد، تا هم سر پرستی نمایم و هم خدمتگذار فرزندان شهید باشم .

- زن شهید فلانی چطور است؟

- فکر نمیکنم ایشان قبول کنند.

- یا ارحم الراحمین.

- الهی به امید تو.

پس از صحبت‌مان به نزد عموی شهید رفتیم. موضوع را با ایشان در میان گذاشتیم. سپس با همسر شهید نیز مطرح کردم. ایشان قبول کردند. مراسم عقد به حضور حاج آقا حسینی رسیدند. حاج آقا پس از رضایت طرفین گفت:

- خوب الحمدلله به خیر و میمنت این فریضه انجام خواهد شد. اما قباله برای ایشان چه در نظر گرفته اید؟

- حاج آقا من یک بسیجی هستم . جز یک پوتین و بلوز و شلوار چیز دیگری ندارم که این هم از آن دولتنت است.

- پس آقا مشهد ددر قباله چه بنویسم.

- در یک کلام الله مجید. آنگاه دست در جیبش کرد و بوسید و به حاج آقا داد. البته این هم بری خودم نیست حاج آقا. دوستانم آن را به من هدیه داده اند.

پس از گذشت چند سال از شهادت همسر من، بننا به پیشنهاد پدرم با شهید مشهد ازدواج نمودم. روح عرفانی، رأفت و بزرگ منشی شهید و اخلاق پسندیده اش از نکات بارزی بود که در او دیدم با آنکه من دو یادگار از شهید به امانت داشتم ، با ازدواجم هیچ گونه تغییری حاصل نشد. شهید مشهد پدرانه و دلسوزانه در راه سعادت فرزندانمان میکوشید.

هیچ گاه نشد که بین فرزندانمان فرق بگذارد و یا دختر کوچکمان را در مقابل دو فرزند دیگر ببوسد.

از سفارشات شهید بزرگوار، سردار ابوالفضل مهربانی که به بچه ها در خط مقدم میگفت: اگر میخواهید شهید شوید؛ سنت خدا و رسول خدا را هر چه سریعتر به انجام رسانید و ازدواج نمایید تا نیمی از فرائض دینی تان کامل شود. شهید مشهد هم این کامل را همواره به بچه ها توصیه مینمود. غروب پنج شنبه برای زیارت قبور مطهر شهدا به فردوس رضا رفته بودیم. دیدم شهید مشهد در حالیکه دختر بچه ای را به دنبال خود دارد، در کنار نرده ها ایستاده است. جلو رفتم و با همان لحن جبهه ها گفتم: مبارک است... انگشتر هم که در دست کرده ای و شیرینی هم که ان شاءالله خواهیم خورد... بله اما این دختر؟ شهید مشهد خنده ای کر و گفت: این دختر خانم خوب، دختر باباست در حال بغلش کرد و او را بوسید. گفتم چی هنوز ازدواج نکردی صاحب فرزند شده ای؟ از حرفهای ایشان متحیر شده بودم گفتم: دست بردار، مارا فیلم نکن! نه بخدا تازه عروسی کرده ام و اگر خدا بخواهد و قبول کند همسر یکی از شهیدان که از بستگان هم هست، این حقیر سرتاپا تقصیر را به همسری انتخاب کرده است. شهید مشهد خیلی آرزو داشت با همسر یکی از شهدا ازدواج نماید. او به گونه ای در محیط خانوادگی عمل میکردند که فرزندان آن شهید بزرگوار هیچ گونه احساس کمبود و یا جدایی پدر را نداشته باشند. چند بار بچه ها را با خود شخصا به مشهد مقدس بردند. همسر شهید نقل میکردند که عده ای به شهید گفتند: ارتباط شما چقدر صمیمی است که بچه ها هیچ گونه اختلافی با پدر واقعی نمیبینند. روحیه محمد علی خیلی قوی و بالا بود. در مقابل مشکلات بارو حیه باز استقامت مینمود. سعی میکرد در امر ازدواج گام بردارد، تا هم اطاعت از سنت پیام آور الهی کرده باشد و هم با سرپرستی از خانواده شهید به خود سازی پرداخته باشد.

دلش میخواست که هیچکس از رفتن و یا آمدنش مطلع نشود. در خانه روی تشک نمیخابید و فقط یک پتو زیرش پهن مینمود و میگفت: بچه ها در جبهه روی سنگ و کلوخ و خارهای بیابان میخوابند؛ اگر من اینجا جای نرم بخابم، پشتم عادت میکند و دیگر نمیتوانم آن جا بخوابم، تازه جای گرم نمیگذارد از این جا دل بکنم.

هر آنچه در جبهه انجام میداد، رد موقع برگشت همان کار را میکرد و هیچگاه نمیگذاشت کارش مانع اهل خانه و یا باعث مناراحتی آنها شو. با کودکان خانه که یادگار شهید بودند، چنان بازی و رفتار

میگرد که جای خالی پدر را احساس نکنند. به زبان کودکان آنها را شاد میگرد و هیچ فرقی بین فرزند خودش و آن یادگارها نمیگذارد.

پس از عملیات آزاد سازی جزایر مجنون ، کنار کانال نشسته بودیم و مشغول تمییز کردن اسلحه ام بودم که نامه رسان آمدو گفت: برادر !شما هم نامه دارید. بلند شدم و با خوشحالی آنرا دریافت کردم. فوراً نامه را باز کرده و خط زیبایی شهید محمد علی مشهد که با حال و هوی روحانیش برایم جملاتی از حضرت صاحب (عج)نوشته بود،خواندم. بی اختیار باران اشکهایم سرازیر شد. شعر زیبایی بدین مضمون آورده بو.

دوست درم سنگرمیک شب شود کاخ وصال

گوشه سنگر نشینم مات و حیران تو باشم مهدیجان

دوست دارم گر بچینی گل برای سینه ات

ساقه ی آن گل کردم اندر گلستانت مهدی جان

شهید مشهد خیلی ارتباط خودمانی با افراد و خانواده های رزمنده داشت و بدون تعارف وقتی وارد خانه میشد، مستقیم به آشپزخانه میرفت و به بازرسی غذا میپرداخت و میگفت : مادر چقدر غذا بی نمک است یا ترشی اش کم است کم نیست؟ اگر کاری در خانه بود بلند میشد و انجام میداد و یا در انداختن و پهن کردن سفره تعارف نداشت. مدت زیادی با شهید مشهد بودم، اما هرگز نتوانستم سر از کارهایش در بیاورم و حتی لحظه ای نتوانستم به عمق وجود عرفانیش نزدیک شوم در سفر آخر مشهد متوجه نشدم. موقع ساختن حسینیه انصار او را درنیافتم،حتی به راز تربیت و ازدواج شهید با همسر شهید پی نبردم.محمدعلی عاشقانه دست نوازش بر سرکودکان میکشید و چنان با رفتار کودکانه با آنان بازی میکرد که از شادمانی ، صدای بچه ها به هوا برمیخاست . هیچ وقت بین دختر خود با امانت های شهیدی که در نزد ایشان بودند، فرقی قائل نمیشد و با آنان یکسان مینمود.

در جبهه های جنوب با شهید مشهد مشغول انجام وظیفه بودیم. یک روز گرم و طاقت فرسا شهید شربت آب لیمو که در درون یک پارچ قرمز ریخته بودند به چادر ما آورد و به مقدار یک استکان در

آن ریخت و به من تعارف نمود. شربت را خوردم و گفتم : چقدر کم بود. شهید مشهد لبخندی زد و گفت: شما هم که... در آن جمع فقط شهید حاج ابوالفضل هراتی تنها کسی بود که از ایشان بخاطر زحمت شان تشکر کرد و ما ضعیف النفس ها به ذهنمان، شکر خدا هرگز خطور نکرد و شاید این یکی از خصایص شهدای ماست که یکدیگر را میشناختند و وجه مشترک داشتند.

قبل از عملیات کربلای یک (آزاد سازی مهران)، در جوار شهید بزرگوارمشهد نشسته بودیم. از آنجا که به روحیه شان آشنا بودم دلم میخواست ساعتها این دیدار خوش، ادامه داشته باشد. پس از مزاح فراوان برادران، شهید مشهد روی به یکی از برادران بسیجی که تازه آخرین دوره های تربیت معلم را پشت سر می گذاشت و قرار بود که پس از بازگشت، به کسوت معلمی در آید، گفت: فلانی فکر کن اینجا کلاس ایست و تو میخواهی خودت را به بچه ها معرفی کنی و نیز از دانش آموزان درسی که داده ای سوال نمایی و بعد هم درس بدهی. آن برادر کمی خودش را جمع و جور کرد و با یافه ای جدی شروع به پرسیدن نام یکایک بچه ها نمود. هر یک از بچه ها با اسم های مستعار مثل حسن بی کله، فرفره و... خودشان را معرفی کردند و از خنده روی زمین غلت می خوردند. شهید مشهد پس از خنده بچه ها بلند شد و گفت: حالا که خندیدید نیاز به یک روحیه و قرص تقویتی هم دارید. ایشان شروع به نوحه سرایی کردند که همه بچه ها متقلب شدند و اشک ز گونه هایش سرازیر شد.

محمد علی با شهید حسین یحیی برنامه ریزی کردند تا حسینیه را برای بچه های گردان روح الله دایر نمایند. چند نفری هم به مرخصی نیامدند و در جبهه ها ماندند. پس از چند روز تلاش طاقت فرسا حسینیه را در مقر قائمیه ساختند. شهید مشهد نام حسینیه را انصار الحسین (ع) انتخاب نمود.

به خاطر عشق به امام حسین (ع) با همراهی شهید یحیی کلیشه ای که نام "حسین جان" روی آن آکنده شده بود را فراهم آورده و به روی سینه و نزدیک قلب رزمندگانی که مایل بودند آرم منقوش شود، با اسپری مینوشتند.

پس از عملیات کربلای ۴ بود که نیروها در اطراف مقر قائمیه شهر دزفول دور هم جمع شدند. نیروهای گردان قمر و روح الله جهت مرخصی به شهرستان آمده بودند. از آنجا که شهید مشهد خیلی علاقه وافر به پرپایی مراسم عزاداری و انجام دعا و نیایش داشت به همراه شهیدان یحیی و عالمی و چند نفر دیگر تصمیم به احداث حسینیه ای گرفتند. آنان بچه ها را بدرقه شهرستان نمودند و

با تلاشی خسته ناپذیر، ساعت ها در شب و روز کار کرده و آن را به پایان رسانیدند و نام حسینه انصار الحسین را بر آن نهادند. شهید مشهد علاقه خاصی به اهل البیت (ع) به ویژه به حضرت سیدالشهدا (ع) داشت. ظهر عاشورا هوا به شدت گرم بود، به طوری که نمیشد طاقت آورد. رملها به شدت گداخته شده بودند. وارد چادر شد و گفت: بلند شو بریم بیرونو من بلند شدم و با هم رفتیم به محلی دورتر از محل چادرها یعنی جایی که یک طرف درختان نخل قرار داشتند و طرف دیگر رملهای داغ. او وسط رملها، جایی که هیچ سایه ای نداشت، انتخاب کرد و نشست. از جیبشان زیارت نامه عاشورا بیرون آورد. به من داد و گفت: بخوانید. از خصوصیات ایشان این بود که در محرم تا شهادت امام و یارانش هرگز آب سرد نمیخورد. شروع به خواندن کردم. ایشان صورت بر رملهای داغ گذاشت و از عمق دل، های های برای امام حسین (ع) گریه کرد.

پس از پایان بنای حسینه انصار الحسین (ع)، شهید مشهد و برادر یعقوبی تصمیم گرفتند که به پابوسی امام هشتم (ع) بروند. در هنگام حرکت مرا نیز دعوت کردند. به همراه هم، سفرمان را آغاز کردیم. پس از رسید به مشهد و استقرار در مسافرتخانه، شهید مشهد گفت: بهتر است برویم برای زیارت، غسل زیارت کنیم. آنگاه عازم حرم منور حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا (ع) شدیم. در راه که میرفتیم، در نزدیکی حرم دیدم که شهید مشهد غیب می افتد. انگار منتظر رفتن ما بود. ناخواسته در کنار شهید ماندم و برادرمان یعقوبی جدا شد. از صحن روبروی ضریح امام رضا (ع) قصد ورود داشتیم. شهید وارد نشد و همانجا نشست. دفترچه ای را از جیبش درآورد. با اخلاص تمام و در حالی که گریه میکرد اشعار و زیارتنامه را خواند. رسید آنجا که میخواست اذن دخول بگیرد. رو به من کرد و گفت: اگر میخواهید بروید داخل، بروید تا من جوابم را بگیرم داخل نمیشوم. من داخل رفتم و این قضیه ۳ روز با همین وضع انجام شد، ولی به اطراف ضریح نیامد.

پس از زیارت مرقد منور حضرت علی بن موسی الرضا (ع)، مثل دفعات قبل، ساکش را بست تا عازم جبهه ها شود. دل شوره عجیبی داشتم. احساس میکردم میخواهد اتفاقی بیفتد. ولی گفتم، نه، این دفعه هم مثل دفعه های قبل محمدعلی می رود و باز می گردد. رو به من محمدعلی کردم و گفتم: پسر من مریض هستم، باید بروم تهران و در بیمارستان عمل جراحی کنم، بهتر است نروم و بالای سر من باشی. او گفت: مادرم من الان عازم هستم و کلیه وسایل را برای حسینه تیپ ۱۲ قائم تهیه کرده ام، باغید بروم، بچه ها منتظرند.

ان شا...بعد از ۵ روز برمیگردم.نوکرتم.میبرم شما را تهران خوب شوی.

گفتم:باشد.

ایشان با سایر دوستانش عازم جبهه شدند.چند روزی گذشت و به طور ناگهانی حالم خوب شد. محمد روز پنجم زنگ زد تا جویای حالم شد. شرح حام را گفتم ایشان در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت مادر شفایت را از حضرت زهرا خواسته بودم از ایشان درخواست کردم که بی بی جان ای شهید پهلو شکسته ترا به جان فرزندت حسین (ع) گوشه چشمی به مادرم داشته باش آخر او مریض است و می خواهد به تهران برود لطفی کن و شفایش بده.

شهادت

قرآن و آب را آماده کردم تا برادرم را بدرقه کنم . نگاهش به دیوار و اتاق و حیاط بود .چند بار همه جا را به خوبی نظاره کرد.انگار بر دلش برات شده بود که آخرین بار است. او تصویر خاطرات سالهای عمرش را باخود میدیدو میبرد. از زیر قرآن گذشت.دوباره برگشت و قرآن را بوسید.با من خداحافظی کردو گفت : خواهرم، مواظب امانت شهدا باشد. حجابت را رعایت کن. با فرزندانش هم خداحافظی نمود. آنان را بوسید. اشک در چشمانش حلقه زده بود ولی با این حال میخندید.جلوی درب حیاط ایستاد .کمی مکث کرد و دوباره برگشت .سرش را پایین انداخت. رو به مادر کرد و گفت:این آخرین سفریست که میروم.

مادرم!میخواهم با رضایت شما از خانه خارج شوم واین را هم بدان! اگر این بار برگردم، دیگر به امیر آباد نمی آیم.چند کیلومتری آنجا میمانم تا همدیگر را ملاقات نماییم. با این بار راضی شو من شهید شوم. شهید دستان و بازوان مادررا بوسید و به پایش افتاد و گفت:مادر تا رضایت کامل دهی که من شهید شوم،نمیروم.

من ک نمیتوانستم ناراحتی محمدعلی،فرزند و جگر گوشه ام را ببینم قرآن به دست، رو به قبله ایستادم و گفتم:مادر!من چیزی از شما نمیخواهم. شما باشید به اسلام و مسلمین خدمت کنید. سپس احساس کردم تمام بدنم سرد شده و فرزندم،میوه دلم،جوان رشیدم چه خواهشی از من مادر دارد.همان مادری که هرروز وهر شب چشم به درخانه دوخته و انتظار بازگشتن او را از جبهه ها

میکشد. او گفت: مادرم! من از خانواده شهدا و اسرا خجالت میکشتم و نمیتوانم به امیرآباد برگردم. آنهایی که فرزند و جگرگوشه هایشان را از دست داده اند چه جوابی برای آنها دارم. نمیتوانم به رویشان نگاه کنم.

انگار حرفهای من، راضی اش نکرده بود. نمیدانستم در مقابل اصرارش چطور حرف بزنم. برای همه حرفهایم دلیل و حجت می آورد. بوی عطر گل محمدی به مشام آشنا بود. تولدش را به یادم آوردم. رو به قبله، دستهایم را بلند کردم و گفتم: خدایا راضیم به رضایت. هر چه را صلاح میدانی بدان گردن مینهم. برق سرور و شادمانی در وجود با صفای محمدعلی نمایان شد و گفت: مادرم! زینب وار در روز ملاقات پیکرم، پشت سرم حرکت کن و شعار بده. اگر میخواهی در قیامت جای خوبی برایت نگه دارم، دیگر در مغازه سیگار فروش و به مردم خدمت کن. دوست داشتم نگاهش کنم و اوساعت ها بایستد و من باز ببینمش. از دیدنش سیرنمیشدم. علی اکبرم به میدان میرفت که خون پاکش را هدیه به امام و حسین زمانه اش روح الله نماید. میرفت تا جسم رشیدش، در مقابله با دشمنان قطعه قطعه شود. میرفت تا با عمق جاننش، هنگامه کربلا را زنده و لمس نماید. دوبار از درب حیاط بیرون رفت، برگشت و نگاهش را با لبخند در نگاهم دوخت. فرشتگان او را همراهی میکردند. کاسه آب را برداشتم و روی زمین پاشیدم. از اجازه مادرم، محمدعلی لبخند زد و با روحیه شاد و گامهای استوار به طرف درب حیاط رفت و با هرگامش که میرفت ما هم به طرفش میرفتیم و تا انتهای کوچه، وقتی پیچید بار دیگر نگاهمان کرد و لحظه ای ایستاد و این وداع آخر بود با دنیای فانی، با دنیایی که سالیان عمرش را در این حیاط، کوچه، محله، بچه ها و همسایه ها با خوبی ها و بدیهایش گذارنده بود. دیگر آن لحظات تکرار نخواهد شد. بوی خوش اسپند همراهش شد.

اولین عملیات تیپ ۱۲ قائم (ع)، کربلای ۴ بود که مأمور شدم در گردان روح الله، کنار برادر مشهد فعالیت نمایم. چند روزی مانده بود تا عملیات در منطقه عمومی شلمچه آغاز شود. با توجه به شناسایی قبلی، مرحله اول عملیات شناسایی قبلی، مرحله اول عملیات شناسایی را شروع کردیم و وارد منطقه آزاد شدیم تا پس از رسیدن به اهداف از پیش تعیین شده کار حمله را طراحی نمایم.

مدتها قبل از عملیات کربلای ۵، شبی در جبهه خواب دیدم که به اتفاق یکی از برادران سمنانی و شهید مشهد در عملیات شرکت کرده ایم و آن دو عزیز، شهید و من مجروح میشوم. خوابم را برای یکی از

عزیزان طلبه شاهرودی تعریف کردم و او گفت: ان شاء الله خیر است. هر آنچه آنان آرزو کرده اند، به مراد خویش خواهند رسید. شاید این احساس را نتوان بیان کرد، ولی از آن به بعد، شهید مشهد سیمایش تغییر یافته بود و هر لحظه و دقیقه، حالاتش بهتر میشد. احساس رفتن میکرد. روحیه مصمم و شاد و بیقراری های شبانه، حکایت از آن داشت.

حدود چهل روز بود که محمدعلی در جبهه ها حضور داشت. آن چیزی که مرا در این ایام آرام می ساخت، یاد امام حسین (ع) و یاران با وفای آن حضرت بود که مظلومانه در صحرای کربلا به دیدار معشوق شتافتند. با خودم میگفتم، مگر خون جوان من از خون حضرت علی اکبر (ع) رنگین تر است. چندبار از خواب بیدار شدم و دیدم که ایشان با روحیه خوب و بالابه فامیل تلفن میکند و خبر شهادتش را میدهد.

شب قبل از شهادت برادرم، مطابق روزهای معمول به باشگاه ورزشی رفتم تا خودم را آماده زدن ضرب باستانی نمایم. آن شب دلم منقلب بد. تشویق خطر داشتم. ضرب را گرم کرده و به نام الله شروع به نواختن کردم که ناگهان پوستش ترکید. ضرب دیگری را برداشتم و آن هم چنین شد و سومین ضرب هم ترکید. به خانه برگشتم و خوابیدم. در خواب پدر مرحوممان را دیدم که دیدم که در اتاق خوابیده و ملحفه سفید را روی من انداخته است. با خوشحالی دلم میخواست که خودم را در بغل ایشان بیندازم. با اشاره دست گفت: بیا. به طرفش رفتم اما گفت: شما نه! ایشان. به عقب برگشتم و دیدم محمدعلی قبای سبزی را بر روی دوش خود انداخته و با چهره ای شاد به طرف پدرم میروید. آنان همدیگر را در آغوش کشیدند. ناگهان از خواب بیدار شدم و به خانه مادرم رفتم. او هم بیدار بد. برای مادرم خواب مرا تعریف کردم. او هم خوابش را تعریف کرد و گفت: مادر، فکر کنم که محمدعلی شهید شده باشد. گفتم: فکر بد نکن مادر. گفت: فکر بد نیست پسر، خودش از من رضایت گرفته و حالا هم شهید شده است.

پس از تکمیل مراحل شناسایی، شهید عزیز، مشهد به چادرما آماده سلام کرد. با همان روحیه بشاش و طنزهای همیشگی اش با بچه ها صحبت نمود. حسین عبیری رو به ایشان گفت: برادر محمدعلی، نورانی شده ای، شما شهید میشوید. شهید خندید و گفت: چطور؟ چرا این حرف را

میزنی، از کجا معلوم است؟ حسین عبیری گفت: آخر دیشب خواب دیدم که شما شهید شده اید. شهید مشهد رو به من کرد و گفت: محمد آقا بلند شو بریم ستاد. کارنیمه کاره را به انجام برسانیم. من و او سوار موتور شدیم. در راه با خودم فکر میکردم آیا این حرفها صحت دارد؟ آیا او قرار است، شهید شود؟ اگر سوالم را از ایشان بپرسم جواب درستی را خواهند داد؟ بالاخره سوالم را مطرح کردم. پاسخی ندادند. دوباره پافشاری کردم و گفتم: چند روزی را با هم هستیم و هر کجا که میرویم بچه ها شما را شهید خطاب میکنند، مطلب چیست؟ شهید مشهد که نمیخواست من رنجیده خاطر شوم با همان خنده ملیحانه سرش را تکان دادند و خبر را تأیید نمودند و گفت:؟ آری ولی با کسی حرف نزن.

عملیات کربلای ۴ آخرین مراحل شناسایی و برنامه ریزیهای خود را که توسط فرماندهان و مسئولین هماهنگی جنگ به وقوع میپیوست، میگذراند. شهید مشهد و سایر بچه ها در حسینیه انصارالحسین (ع) جهت مراسم سینه زنی و دعا جمع شده بودند. این آخرین دیدار با مسافران دیار حقیقت و جاودانگی بود. بچه های بسیجی حال و هوای دیگری داشتند. رسم وداع آخر و حلالیت طلبیدن را به انجام میرساندند. هرکسی در گوشه ای با خدا راز و نیاز میکرد. برادری را در آغوش میکشید و میبوسید. عطر و حنا به او هدیه میداد و از او میخواست که اگر شهید شد، نزد خدا شفاعت نماید. مراسم سینه زنی شروع شد. در کنار شهید مشهد، نشستیم. مراسم، حدود ۱/۵ ساعت به طول انجامید. شهید چنان ذکر رضا، رضا، رضا، رضامن آهو را سر داد که همه مسافران با این ندایش همنوا شدند. من خیلی تعجب کردم که چطور شهید مشهد اینقدر با صدای بلند غریب الغربا (ع) را صدا میزنند. آخر موقعی که به مشهد رفتیم ایشان وارد صحن مطهر نشدند. اما حالا! پیش برادرمان یعقوبی رفتیم. دیدم او هم منقلب است. در همان حال گفت: شهید محمد علی به زودی جواز و اجازه رخصت را از امام رضا (ع) خواهند گرفت. دستهایش را بالا زده بود تا وضو بگیرد. در همان حال گفت: هرکس هوای کربلا دارد بیاید. هرکس شوق دیدار خدا را دارد بیاید. من گفتم... آنهایی که هوای آنرا ندارند چه کار کنند؟ گفت: آنها هم حال و هوا بگیرند و بیایند. پس از انجام مراسم وداع در حسینیه، آماده حرکت شدیم. در دسته ای که حرکت میکردیم، گاهی با هم بودیم و بچه ها را نظاره میکردیم. نیروها را به خاطر موانع بی شمار و.... هدایت مینمودیم. در آخرین خاکریز برای توجیه نشستیم.

بعد از نماز مغرب و عشاء گردان حرکت کرد. شهید مشهد هنوز در سجده بود. من در کنار ایشان ایستاده بودم. آنچنان مناجات میکرد که سراسر بدنش میلرزید. وارد منطقه عملیاتی شدیم. قرار بود از کانالی عبور کرده و به جلو برویم و سپس با نیروهای طرح و برنامه، ملاقات نماییم.

در چند عملیات با هم حضور داشتیم، عملیات کربلای ۵ در شرف اجرا بود. نیروها پس از انجام مراسم وداع، در حسینیة انصار آماده شدند. با شهید مشهد در دسته صحبت میکردیم. او در خاکریز آخر منتهی به نقطه رهایی مسئولین را برای توجیه جمع کرده بود در سمت راست و مشرف به ایشان نشستم چهره ایشان عوض شد بود. آگاه بودم که شهید میشود. برای آخرین بار وقتی صورتش را برگرداند، از سمت راست صورتش، بوسه خودم را گرفتم. او پس از آن، برای بررسی منطقه، با بی سیم چی هایش به جلورفت. شب عملیات بود پس از وداع یاران در حسینیة انصار الحسین(ع)، ستون به طرف خاکریز اصلی حرکت کرد. چند گلوله آرپی چی در دست داشتم. شهیدمشهد در حال حرکت در ستون با بچه ها بود. به خاطر رابطه با برادرم و نیز اولین برخوردشان با من در محله مان امامزاده علی و نیز در مسجد جامع، مرا خوب میشناخت. جلو آمده و با خنده گفت: "وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون" را بخوان و بعد دو تا گلوله را از من گرفت و جلورفت.

درواه می آمدم که مسوول گروهان از بچه ها سمنان با ما برخورد کرد. با اعلام این مطلب که بعد از ما دیگر نیرویی نیست، گپی کوتاه زد و رفت. شهید محمدعلی رو به من گفت: برو عقب و گروهان دایی حسن "عزیزیان" را جلو بیاور. گردان حرکت کرد. در راه به معاون گردان (برادر رجبی) برخورد نمودم. او به سرعت جلو می آمد. موضوع درخواست ایشان را مطرح کردم. صدای تیراندازی از جلوی کانال بلند شد. به یاد گفته ی آن برادر سمنانی افتاد که: (جلوتر از ما نیرویی نیست). تازه متوجه شدیم که چه برسرمان آمده است. تازه از تیپ امام رضا(ع) که تحت امر لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) بود، جدا شده بودیم، تیپ ۱۲ قائم (عج) را که از نیروهای داوطلب استان سمنان تشکیل شده بود، در منطقه عمومی شلمچه مستقر بود. تیپ های سیدالشهدا و تیپ امام رضا (ع) هم حضور داشتند. ما مستقیماً عمل میکردیم. در رأس محور، تیپ ۱۲ قائم(عج)، بیست متر جلوتر فعالیت مینمود. پس از بررسیهای لازم توسط بچه های شناسایی و تبادل نظریا فرماندهان تحت امر قرارگاه مرکزی، طراحی عملیات کربلای ۵ صورت گرفت.

شهید مشهد که فرمانده گردان روح الله بود، پس از مراسم در حسینیه انصار، فرماندهان دسته و رسته های تحت امرش را فراخوانی کرد و پس از آشنایان از مواضع و مسائل و پیامدها، نیروها را به پشت خاکریز هدایت نمود. در آن منطقه، از پشت خاکریز کانلی به طرف دشمن زده شده بود. کانال دیگری هم به سمت وسط ادامه داشت که در نقطه ای به نام "رهایی" به هم میرسید. دوباره کانال به طرف جلو و ب صورت پیکان امتداد میافت. شهید مشهد به اتفاق من بی سیم چی و پیک گردان، به طرف محور حرکت کردیم تا اسم رمز را آغاز نماییم. مسیر را ادامه دادیم. حدود ۵۰۰ متر به داخل عراقی ها نفوذ کردیم. هیچ خبری از بچه های محور نبود. صدای قف! قف! از پشت سر می آمد. مافکر میگردیم بچه ها شوخی میکنند. حالا که موقع این کارهانیست. اما صدای عراقی ها بود. آماده شدیم که با مشت به صورت دشمن بزنیم که رگبارشان از بالای سرمان عبور کرد. شهید مشهد کلت خود را مستقیماً به طرف عراقی ها نشانه رفت. درگیری آغاز شد. آن شب برای اولین بار در تیپ دستور داده شد که فرماندهان گردانها و دسته ها از کلت استفاده نمایند. نیروهای عراقی، از روی کدهای ابلاغی شان میدانستند که فرماندهان رده های نظامی کلت دارند و باید آنان را اسیر نمایند. از طرفی بی سیم چی ها را به خاطر رمزها میخواستند. آن شب بی سیم ما آنتن هفت تکه داشت. ما درست مقابل سنگر کمین عراقی ها بودیم. شهید مشهد تیراندازی میکرد. رگبار از پنجره سنگر به سینه و کتفم اصابت کرد. با چند غلت خودم را داخل کانال انحرافی انداختم. در حالی که خون زیادی از من میرفت، دکتر عباس باقری وسط سنگر و پنجره قرار گرفت.

در آن تاریکی چیزی معلوم نمیشد. خود را در تیررس عراقی ها عقب کشید. در همان حال متوجه شد که عراقیها پیکر شهید مشهد را به سوی مواضعشان میبردند. فوراً خودش را به من رساند و مرا بلند کرد و به عقب راه افتادیم. شهید مشهد همانجا به شهادت رسیده بود. عباس مرا به منطقه امنی رساند و جلو رفت تا از وضع عراقی ها اطلاعاتی کسب نماید. ولی بعداً برگشت و به عقب آمدم. یکی از تیرها و یا ترکشها سیم بی سیم را قطع کرده بودند. در کانال می آمدم. در دو راهی اشتباهاً به طف تیپ سیدالشهدا (ع) رفتیم. بچه های تیچ فکر میکردند که ما عراقی هستیم و آماده شلیک شدند. ولی با فریاد باقری کار تمام شد. آنگاه به عقب خاکریز منتقل شدیم. ایشان بی سیم را از من گرفت و رفت.

با استقرار گردان در پشت خاکریز، شهید مشهد به اتفاق بی سیم چی و دکتر عباس باقری جلو رفت تا با بچه های اطلاعات و عملیات از محور بازدید و با هماهنگی مسئولین تیپ ۱۲ قائم و سایر عزیزان حمله را شروع نماید. حدود ۲۰ متر از آنان عقب تر بودیم. وقتی از نقطه رهایی گام به جلونهادم. صدای تیراندازی عراقی ها بلند شد. شهید مشهد و بچه ها از کمین عراقی ها گذشته و محاصره شده بودند. پس از آن با هماهنگی بچه ها به جلو آمدند. برادر سیدرضا شاهچراغی، مسئولیت شهید را به عهده گرفتند، حمله آغاز شد. عراقی ها سعی داشتند پیکر شهید را با خود ببرند، امام سرعت عمل بچه ها امان را از عراقی ها گرفته بود. شهید حسن خادمیان و تعدادی دیگر از برادران ما رفتند و پیکر شهید مشهد را به عقب آوردند.

بچه های گردان روح الله برای انجام عملیات به خط زده بودند. من در قسمت تعاون فعالیت میکردم و هوا گرگ و میش بوده که در سنگر فرماندهی تیپ حاضر شدم و گفتم: اگر اجازه دهید برای تخلیه مجرومین و شهدا اقدام نمایم. در همین حال بی سیم صدا زد. صدایش برایم آشنا بود. سیدرضا شاهچراغی معاون گردان روح الله بود. او گفت: مشهد رفت به موقعیت نوروزی چند نفر هم همراهش هستند. موقعیت را گزارش داد. محمدعلی را خوب میشناختم. دلم فرو ریخت. اشک در دیدگانم حلقه زد. آخرین سفیر شادی هم پرواز کرد. موقعیت نوروزی رمزی بود که در آن، شهید نوروزی در عملیات والفجر هشت به شهادت رسیده بود. فوراً با نیروها به سمت طحرت کردیم. خودمان را به محل رساندیم. پیکرهای شهیدان گرانقدر علی اصغر ابراهیمی، خادمیان.... و مشهد در کنار هم آرام آرمیده بودند. خون مطهرشان بر روی صورتشان پاشیده شده بود. شهید مشهد را به همراه سایر شهدا در داخل ماشین گذاشتیم. آنگاه به عقب منتقل کردیم.

همان صبحی که در انتظارش به چله نشسته بودم، از راه رسید. عموی محمدعلی از تهران آمد و گفت: اتفاق ناگواری برای برادرش و اقوام افتاده است. من لبه او دلداری دادم و او میگفت امشب یکی از بدترین شبهای عمر من است، اقوام از تهران یکی یکی آمدند و در خانه برادر محمدعلی جمع شدند. کسی حاضر نمیشد خبر شهادت محمدعلی را به من بگوید. تمام مردم در اطرافم پرسه میزدند. می آمدند و میرفتند. دیگر کلافه شده بودم. طاقتم تاق شده بود. به خانه رفتم و در مقابل پدرزن محمدعلی نشستم. ایشان سرشان پایین انداخته و هیچ نمیگفت. گفتم: بگوئید محمدعلی به آرزویش رسیده؟ بگوئید شهید شده؟ رفته پیش صاحبش؟ بگوئید که ندای امام حسین(ع) را لبیک گفته؟

من خدا را شکر میکنم که این چنین پسریرا به امانت من سپرد. حال ای خدا این قربانی را از من قبول بفرما. حاجی ناکهان بلند بلند شروع به گریه کرد.

گفتم: عموجان! شهیدم قبل از شهادتش به من سفارش کرده بود که اگر شهید شدم شیون نکنید.

روز بعد ارز رسیدن خبر شهادت برادرم، پیکرش را آوردند. برای دیدار به دامغان رفتیم. پیکر عزیزی که سالهای کودکی ام، یار و یاورم بود.

مهربانی که با عطف و گذشت، درسهای بسیاری را به من آموخته بود. پیکرش بشاش و خندان در تابوت آرمیده و بوی عطر میداد. همراه سایر همزمانش از حسینیه حضرت ابوالفضل(ع) تامیدان شهدا و محل اعزام پیکرها تشییع شد. جمعیت بسیاری در مراسم حضور داشتند و پیکر شهید بر روی دستها موج میرفت. صدای سینه زدن جوانان که یار دیرینشان از میان آنها رخت بر بسته بود، جلوه خاصی داشت. پس از وداع با مردم خوب دامغان، پیکر شهید را به امیرآباد منتقل کردند. مادرم بنابر وصیت برادرم پشت سرتابوت حرکت میکرد و فریاد میزد:

حسین حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست.

این گل پرپر از کجا آمده، از سفر کربلا آمده.

خونی که در رگ ماست، هدیه به رهبر ماست.

ایشان هرگز شیون نکرد و پس از مراسم تشییع در امیرآباد، شهید محمدعلی مشهد در جوار گلزار شهدای همیشه سرافراز امیرآباد به خاک سپرده شد.

در سال ۱۳۶۸ با عنایات حضرت کبریایی به سرزمین وحی سفر کردیم و در آنجا محمدعلی را میدیدم که دوشادوش من در همه جا بود. بعد از شهادت فرزندم برای شکستن تنهایی به اتاق ایشان میروم. دیدار تازه میکنم. محمدعلی را میبینم که در خلوت شبانه، گزیه کنان طلب بخشش مینماید و عکسها و تصاویرش خاطرات او را برایم زنده میکند. هرشب صدای مناجاتش را میشنوم و هر وقت دلتنگ میشوم و هر وقت دلتنگ میشوم با او دردل مینمایم و او اوست سنگ صبورم.

شهید سرافراز جبهه‌ها محمدعلی مشهد در سال ۱۳۴۳ در امیرآباد دامغان متولد شد و پس از آشنایی با کلام وحی و درس عشق‌بازی در مکتب سیدالشهدا پس از آغاز جنگ راهی جبهه‌ها شد. او در حالیکه بیست و دو بهار از زندگی خویش را میگذارند به مدت ۳۵ ماه در جبهه‌ها حضور داشت و سرانجام در کربلای شلمچه در تاریخ ۶۵/۱۰/۲۲ روح خویش را به هنگام عملیات کربلای ۵ در طبق نهاد و عاشقانه به سوی معبود خویش رهسپار شد.

وصیت‌نامه شهید "محمدعلی مشهد"

والذین جاهدوا فینالهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین.

"عنکبوت - ۹۸"

جهان آفرین منزّه و پاکی که تمامیت نعمتش را در اختیار مخلوقات در بدو آفرینش، نیکو نهاد و معشوقی که عاشقان او برآب و آتش میزنند تا در جوارش جای گیرند. معبودی که عابدان حقیقی او شبها سرمه بیداری برچشمان خود میکشند و روزها در صحنه‌های نبرد با دشمنان زبون و خوار مشغول مبارزه و ستیز میباشند و شب و روزشان را در پی پیروی از فرمان عقل و قلب پاک خویش اندو پیوسته در جنگ با هوای نفس، نفس اماره‌ای که مداوم انسان را به زشتی و پلیدی و شهوات و میل‌های ناباب و خواسته‌های شیطانی دعوت میکند. آری بسیار با کمال و جمال و نامحدود، رحیم و مهربان است، پاک و منزّه است آفریدگاری که زمین لرزنده را میان جوشان و خروشان قرار و آرام بخشید. و جمله‌هایی از مولای متقیان علی(ع):

"بارالها اگر ندانم از تو چه خواهم و در خواسته‌های خویش سرگردانم مانم، تو مرا به صلاح کارم هدایت فرما و دلم را به آنچه نیک و پسندیده است رهنمون ساز. چون آگاهم که چنین هدایتی از تو عجیب و این حجت‌روایی‌ها از تو غریب نیست. رحمانا! پیش آنکه بخواهی مرا به عدالت تنبیه کنی و آگاه سازی، محتاج عفو و بخشش تو هستم تا به لطف خویش مراتکرم نمایی و بنوازی."

پروردگارا! می‌خواهم جمله‌ای به عنوان وصیت‌نامه نوشته باشم. اکنون که در موقعیت زمانی خاصی واقع شدم و همچنین مکان بسیار شریف و مقدس خونین شهر، با دلی پر خون از جور

ظالمان بی رحم، مطلبی را به یاد بود و یادگار، نه سفارش برایتان مینویسم زیرا مرا لیاقت سفارش به عزیزانم نیست.

پس از حمد و سپاس خداوند که هیچ مخلوقی توانایی شکرگذاریش را ندارد "سلام علیکم بما صبرتم" امیدوارم نوشتار من در مورد پذیرش خداوند و تنها برای رضای او باشد. پروردگارا ما را بر آن دار که مرگ در عرصه پیکار و جهاد را هرچند دشوار و سخت، قبل از رسیدن به آن، به مرگ در بستر ترجیح بدهیم.

عزیزانم! مرگ حریص است، پرشتاب و بی صبر، درنگ و تأمل ندارد و هیچکس از چنگالش نمیتواند رهایی یابد. همه در کام مرگ فرو خواهند رفت. پدرم از من حقیر، قدرتمندتر بود و تواناتر، مرگ که سراغش آمد لحظه ای بسیار کوتاه نتوانست در مقابلش دفاع کند و مثل بویدن گل محمدی جان داد و راحت شد از دنیای فانی و فریبده. و همینطور مرگ سراغ شاهان را خواهد گرفت و آنها را همبه کام گور فرا خواهد خواند و حال چه زیباست که انسان خد آنقدر مطمئن و آرام دارای قلبی پرآسایش باشد. که این مرگ را آرزو کند، آن هم مرگ باشرفتی یعنی "شهادت" را. و چه زیباست انسانی خسته از فراق، و دل شکسته از هجران یار، و جگر سوخته از جدایی محبوب، و دلسوخته از بی وفایی های ظلم پیشگان ناجوانمرد، راه نجاتی و طمأنینه ای را بیابد و در کام آن راه فرو رود و محو شود و با محو در راه معبود حقیقی اش که نهایت هدف است برسد و آسایش یابد و تا ابدیت در کوی حضرت دوست منزل گزیند.

چه شیرین است انسان در دوره عمر همواره و مداوم روح خویش را با طراوت ایمان و اعتقاد به خدا و قرآن تظهير نماید.

پروردگارا! اکنون که آهنگ سفر کرده ایم، از اندوه و خشم بیجا و از حساسیت ورزیدن به مال و منال دیگران و از حرص و آرزوهای پوچ و دور و دراز، از گناهان و وسوسه های بی پایان شیطان به تو پناه می آورم.

پروردگارا! فقط تویی که در سفر نگهبان منی، و مراقب و محافظ خانواده منی و همیشه مرا امیدوار به رحمت کرده ای. جز به تو به هیچ قدرتی دیگر متکی نیستم و دریافتم در زندگی که تنها تویی که

در تمام مصائب، انیس و مونسیم بودی و تنهاتو در انجام اطاعتت و ترک گناهان، توبه از اشتباهات و خطاهایم کمک کردی. مولاجان! اگر نبود توبه و بازگشت من به سوی تو، مرا طاقت و توان پرواز به سوی تو نبود. اگر نبود نگاه مهرانگیز تو به سوی من، من کور توان دیدن تو را از فرط نافرمانی نداشتم. اگر نبود کمال و جمال تو که بر قلب حزینم متجلی گردد، تاریکی قلبم راه نجاتی به سوی روشنایی و نور نداشت. اکنون که سبکبارم و بیش از همه امیدوار به سوی توأم، لطف بی کران توست موجب این آزادیم.

عزیزانم، سرورانم و وابستگان بسیار نزدیکم، دوستانم و تمام آشنایان و کسانی که وصیت نامه مرا میخوانید. این دنیا ویرانه ای است که هیچکس جان سالم به در نمیبرد و نجات از این ویران سرا جز با کمک فضیلت و سعادت و پیمودن راه رستگاری میسر نیست. و باید فرامین خداوندی را از جان و دل پذیرفت.

با گوش دادن به ندای هوا و هوس و نواهای شیطانی در این گیتی، رستگاری نصیب نمیشود. در این میدان آزمایش، باید آزموده شد، تربیت شد، رشد کرد و به نتیجه های مثبت و اهداف عالی رسید تا در آموزشگاه ابدی و ازلی سرافراز به درآیید. هر چه بکوشیم تا در این سرا غرق و محو و مستی و شهوت رانی و هوس جویی شویم، سرانجام با دلی پردرد و رنج و کام نایافته بیرونمان خواهند کرد و باید آگاه بود که روزی دادگر عادل ما را بازخواست و مواخذه خواهد کرد و بی شک نیکان به پاداش عمل خویش میرسند و زشت کاران مجازات میشوند و با کسب ایمان و تقوا، ویران سرا به دوراندازیم و آخرت پرارزش و ابدی را به دنیا نفروشیم.

عزیزانم! ما باید یکی را همیشه در پی خود ببینیم که مداوم تعقیب میکند و بدانیم و هر لحظه به ما خواهد رسید و آن سایه مرگ است که پیوسته ندای سفر میدهد.

پروردگارا! اشارت نظر و سخنان بی ثمر و آرزوهایی که از سر نادانی و نا آگاهی کرده ام، با همه کرمتم بر من منت گذار ببخشای.

پروردگارا! در عزت و شرفم همین بس که تو مولای منی و در تنهایی ها مونس تو، مرا بس. و از بزرگواری توست که پذیرفته ای این بنده گناهکار را.

پروردگارا! حال که توفیق رزمیدن با کفار را به من ذلیل داده ای، گام هایم را استوار و در دین مبین، ثابت قدم بدار.

• وصیت شهید به مادر خود:

مادرم! که درس صبر و استقامت را از فرزند فاطمه، زینب غمدیده و مظلوم گرفته ای مبارزه میکنی، جداً مورد افتخار خانواده ماهستی. از این پس بی تابی مکن، شکیبیا باش، صبرکن، اشک شوق از دیدگان منورت جاری کن که فرزندت نجات یافت.

• ای همسر مظلومه ام:

حال که مشیت خداوند بر این واقع شد که مجدداً شما مورد امتحان او قرار بگیری، با صبر و استقامت و شکیبایی راه سعادت اخروی و دنیوی را بهتر برای خود هموار کن و امیدوارتر به لقای حضرتش باش و به فرزندانم محبت را افزون کن و هر گاه دست محبت بر سرشان می کشی به نیت و نیابت من هم بکش.

حال که در این دنیای پست و فانی شما هم به مصیبت هایی دچار شده ای که بر هر انسانی وارد آید، برایش تحمل آن مشکل است مگر با امیدواری به قرب خداوند و خشنودی حضرت ابدیت.

والسلام

"نامه اول"

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس بر معشوق عاشقان، درود بر مکتب گرانقدر عاشقان سلام بر هدف مقدس عاشقان

خدمت بزرگوار دوست عزیزم ناصرجان:

سلام علیکم بما صبرتم السلام علیک یا ابا عبدالله و السلام علیک یا اباصالح المهدی جان

امیدوارم حال شما و همه دوستان خوب باشد و کسالتی نداشته باشید ما خوبیم و کسالت جسمی بحمدالله ندارم.

روایت معتبری را برایت مینویسم: ابن عباس نزد حضرت رسول الله آمد و گفت ای رسول خدا کدام همنشینی بهتر است، فرمود:

کسی که دیدن او شما را بیدار کند خدا ببیندازد و صحبت او شما را به یاد آخرت بیندازد.

خوشا آن مهربانی هردوسر بی

اگر یک سربی آن هم در دسر بی

اگر مجنون دل آشفته ای داشت

دل لیلی از او آشفته تر بی

عزیزجاناز اینکه لطف کردی برایم نامه نوشتی بسیار سپاسگزارم.

خدمت خانواده ات زمانی که نامه مینویسی سلام گرم و فروزنده مرا برسان، طوری که بدانند که من حقیر هم آنها را چون خانواده ام دوستشان دارم.

هرگز فراموشت نمیکنم. در ضمن برادر علی اکبر فردورانی که شما را دوست میدارد از شما شدیداً التماس دعا دارد. به بیماری دچار گشته، برای شفایش حتماً دعا کن.

پروردگارا! ماغرا تشنه دیدار و عاشق وصال شیدای کویت گردان.

اراتمندو مخلص شما محمدعلی مشهد.

(برادر معصومیان خدمت بچه ها سلام میرسانند، التماس دعا دارم.)

آنکه دوستت دارد

"نامه دوم"

"بسمه تعالی"

وجعلنا من بین ایدیهم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون

هر ملتی در تاریخ و خاطره خود، گنجینه ها و ذخیره های ارزشمندی دارد که به وجود آنها افتخار میکند. آنگاه که این افتخار و شرافت، گنجینه ای فزاینده تابان باشد، تابش این نور، گرمی بخش نسل حاضر و نسلهای آینده خواهد بود. گنجینه بسیج، یکی از "داشته ها" و موجودی های امیدبخشی است که در تاریخ معاصر با درخشش وصف نشدنی، نور تابانی میکند. دستان مهربان بسیجی برماشه های دفاع، همان گرما و زایندهگی را داشت که در صحنه های امداد و آبادانی و سازندگی شاهد بودیم. و امروز هم بسیج و بسیجی می تواند صحنه های خالی و کم یاور اجتماعی را پر کند.

این چهره های آرام و قناعت پیشخ در خلوت نهایی و در غوغای روزگار از هیچ کس و به هیچ روی غنیمت خواهی نکرده اند و مردانه و استوار، از تمامیت خاک پاک ایران، پاسداری کرده اند. آنان حدیث مظلومیت مردن و زنان آوراره جنوب و غرب کشور سرود خوانان بیکیسی های این امت در جبهه های جنگ های ۸ ساله هستند. شناسنامه بسیجی، خاک گرم جنوب و یخبندان مردافکن کوههای غرب کشور است. این خاک و این نسل استواری گامهای این جوانان مشتاق را فراموش نخواهند کرد. باشد که آنان همواره عزیز باشند و وسوسه گران بازار سیاست و دلالتان چیره دست عرصه های قدرت، از نام نیکوی آنان هوس و سودایی به دل راه ندهند. بسیج و بسیجی باید همگانی و ملی بماند تا «عزت زرنگار» بر قامت بلند ملت ایران ماندگار شود.

یادمان یالشد که این راهیان دیار غریبی سادگاران «پیر این آبادی» اند و در ظلمت تاریکی ها هستند. این راهیان راهنما و نماد های سربلندی را بر شانه های بلند ملت بنشانیم تا از جفای روزگاران بی خبری، در امان بمانند. آنان دین بزرگی برگردن این نسل نواندیش دارند و نشان پیروزی این ملت باید همچنان برتارک آنان بدرخشد. این درخشش، مردان و زنان بسیجی را از توفای سیاست عبور خواهد داد و درگرده های تند فردا ها بازهم بسیجی، همان است که بود و "کاری" خواهدکرد "کارستان"!

«نامه سوم»

بسمه تعالی

عملیات کربلای یک-با رمز یا ابوالفضل قمر بنی هاشم علیه السلام

«و ما رمیت اذا رمیت و لکن الله رمی. بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین یا هادی اهدنا الصراط المستقیم»

ما همه متحد شدیم تا بتوانیم گلیم اسلام را از آب بیرون بکشیم. ما همه باید متحد شویم تا اسلام را از معركة های نبرد سرافراز و با فتح نهایی خلاصش نماییم. باید متحد شویم تا ظالمی نماند و ظلمی نباشد و مظلومی زیست نکند. عدالت و دادگستری بر عوالم حاکم گردد.

برادرم محمد پا به عرصه جهاد و نبرد مگذار مگر آنکه با آنچه که نیاز است از سرزمین و موقعیت خطی که میخواهی در آن آفندگنی توجیه شوی. عزیزم محمد! نیرویی را که هدایت میکنی باید بداند که چه میخواهد بکند و وظیفه او چیست و برای چه پا به عرصه نبرد میگذارد.

محمدجان وقتی نیرو دانست که میخواهد چه وظیفه ای را با عقیده اصیل که دارد انجام دهد، باید معرفت به منطقه عملیاتی و پدافندی اش پیدا کند تا موفقیت با حول و قوه خدا بیشتر باشد.

محمدجان با نیرویی وارد عمل شو که از جهت روحی و معنوی و آموزشهای نظامی خودش را از نبرد سنگین و پی در پی و مقاوم کرده است.

«نامه چهارم»

بسم الله الرحمن الرحيم

«یا رب ارحم ضعف بدنی حقا»

که من لایق نیستیم باشما دوست باشیم، اما فقط هدف چیز دیگر است که من کمک خواهد کرد. امیدوارم؛ دوستی ماتنها برای خشنودی خدا باشد و کمک در اره تقرب جستن به او باشد. یعنی آنچه ک باعث شدتلاش نماییم تا با شما دوست شوم. داداش ناصر جان! مرا از دعای خیر فراموش مکن و قولی که در قطار روز ۱۲/۱۰/۶۳ چهارشنبه ساعت ۵/۶ صبح دادی، فراموش نفرمایید.

خدایا خدایا تا انقلابمهدی خمینی را نگه دار.

برای خشنودی حضرت حق صلوات.ف.ن

«نامه پنجم»

بسم الله الرحمن الرحيم

«و به نستعين انه خير ناصر و معين ياهادى اهدنا الصراط المستقيم. الحمد لله و الحمد لله كما يستحقه حمداً كثيراً و اعوذ به من شر نفسى ان النفس لاماره بالسوء المارحم ربي و اعوذ بك من شرّ الشيطان الذى يزينى ذنبا الى ذنبي»

سپاس بر یگانه یاری دهنده مسلمانان و درود و سلام بر تمامی رهروان راه سرخ شهادت.

«سلام عليكم بما صبرتم و سلام عليكم جميعاً و رحمه الله»

امیدوارم حال شما خوب باشد و هیچ گونه کسالتی نداشته باشید و همواره به یاد و ذکر او باشید. اینحقیر حالم خوب است و کسالتی به حمدالله ندارم و غم دوری از خدای باری تعالی و بندگان صالح و مخلص اوست و مشیت الهی اقتضای این جدایی را کرده است. محمد، حمید، علیرضا و حسن عزیز، مرا از دعای خیر فراموش نفرمایید.

ما هم از دعای ظاهراً زیبایی که مینماییم شما را فراموش نخواهیم کرد. خدمت دیگر دوستان یکایک سلام میرسانم و التماس دعا دارم. ضمناً تقاضامندم که جواب نامه ام را همراه با نصایح و موعظه فراوان فرد بنویسید که انشاءالله موجب رضا و خشنودی حضرت حق گردد.

دوستان و عزیزان این وادی، خدمت شما سلام میرسانند و حالشان خوب است و دوران خوبی از زندگیشان را دارند به یاد خدا و خدمت به درگاه او سپری مینمایند و بسیار از این موضوع مسرور و شادمانند، آنچه موجب رنجش خاطر این حقیر است، جداشدن از شماست و آن هم چون رضای مطلق خداوندی بوده، هیچ مساله ای ایجاد نخواهد کرد.

امیدوارم به زودی دیدارها تازه گردد و این حقیر از آن سروان کسب قیوضات معنوی نمایم.

پروردگارا طول عمر امام را بیفزا و ما را از هدایت شدگان قرار بده و ما را به وظیفه هایمان آشنا و توفیق عمل به آن را عنایت کن. امید می رود خدمتتان را همواره به یاد داشته باشید و ذکر خیر ما نزد شما بوده باشد. ماهم شما عزیزان دل و شاگردان مطیع و استادان محترم را فراموشتان نخواهیم کرد. آنگاه گاه گاهی به یاد شماست و هرگز فراموشتان نخواهد کرد.

والسلام علیکم و رحمه الله

فرمانده قبلی شما، الحقیق الذلیل استاد محمدعلی مشهدی.

«نامه ششم»

بسم الله الرحمن الرحيم

« و به نستعین یا هادی اهدنا الصراط المستقیم ربنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الاخره الحسنه و قنا عذاب النار»

« الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک »

با حمد و سپاس بیمنتها به درگاه باری تعالی، سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار.

امیدوارم حال شما خوب باشد و تحت توجهات خاص ولی عصر ارواحنا له الفداء محفوظ و مشغول خدمت صادقانه به اسلام و مکتب رهایی بخش مسلمین باشید و آرزومند به اینکه خداوند جلیل القدر عزوجل ما را نسبت به مکتب انسان ساز اسلام، اهل درد کند و عارف به نیازهای اسلام نماید تا در رفع آن بیش به مدد و کمک اهمیت بدهیم و مارا عاشق به جهاد فی سبیل الله نماید تا تمام سختیهای این امر مهم را عین سعادت و راحتی و لذت بخش بدانی. محمدجان، داداش گرانقدرم! هرگز محبتهای گرفته شده از اخلاق الهی شما را فراموش نمیکنم چون محلتی که برای او و نشأت گرفته از آن محبت باشد فراموش شدنی نیست.

عزیزدلم، از این ذلیل سیاه دل خواستنی برایت دعای مذکور در نامه نمایم امرت به جان خریدارم اما..

داداش جان آنچه بر خود میپسندی بر ما بپسند و در حد شدیدتر و نیاز بیشتر که خود آگهی به این امر. محمدجان طبق عرایض گذشته ام در اتوبوسی که در اهواز به سوی دامغان پس از ترخیص عازم بودیم، خیلی دوست دارم با شما صحبت کنم، با شما هم پرواز باشم، با شما بیشتر باشم از شما بیش از پیش بهره برداری کنم ولی متأسفانه کمبود سعادت و توفیق این حقیر بدون تملق گویی باعث عدم این خواسته ها شده است. در هر حال حقیر محتاج دعای بیشتر شماست، فراموش نشود. التماس دعا دارم. شب چهارشنبه، شب کسب شفاعت از چهارده معصوم و اولیا و ائمه اطهار(س)، هرگز فراموش نمیکنم.

محتاج دعای خیرتان، محمدعلی مشهد

« نامه هفتم »

بدار راز خالق را:

برای فنا آفریده شده ایم نه بقا، و بدان که خداوندی که خزاین آسمان و زمین به دست اوست، تو را رخصت دعا داه و خود اجابت آن را به عهده گرفته است و از او خواسته که از او بخواهی تا عطایت کند و از او آمرزش طلبی تا بیمارزدت و میان تو و خود، هیچکس را حجاب قرار نداده و تو را به کسی وانگذاشت که در نزد او شفاعت کند و اگر مرتکب گناهی شدی از توبه ات بازداشت و در کیفیت شتاب نکرد و چون بازگشتی سرزنشت ننمود و در آن زمان که درخور رسوایی بودی، رسوایت نساخت و در قبول توبه بر تو سخت نگرفت و به سبب گناهی که از تو سر زده به تنگنایت نیفکند و از رحمت خود نومیدت نساخت، بلکه روی گردانیدن تو را از گناه، حسنه شمرد.

و گناه تو را یک بار کیفر دهد و کار نیک را ده بار جزا دهد و باب توبه به رویت بگشود. چون ندایش دهی، آوازت را میشنود و اگر به او سخن گویی، آن را میداند. پس حاجت به نزد او ببر و راز دل در نزد او بگشای و غم خود به نزد او شکوه نمای و از او چاره غمهایت را بخواه و در کارهایت از او یاری بجوی و از خزاین رحمت او چیزی بطلب که جز او را توان عطای آن نباشد، چون افزونی در عمر، سلامت در جسم و گشایش در روزی.

خداوند کلیدهای خزاین خود را در دستانتان نهاده است، زیرا تو را رخصت داده که از او بخواهی و هر زمان که بخواهی درهای نعمتش را به دعا بگشایی و ریزشباران رحمتش را طلب کنی، اگر تو را دیر اجابت نمود، نومید مشو. زیرا عطای او بسته به قدر نیت باشد چه بسا در اجابت تا خیر روا دارد تا پاداش سوال کننده بزرگتر و عطای آرزومند، افزون تر گردد. چه بسا چیزی را خواسته ای و تو را نداده اند، ولی بهتر از آن را در این جهان یا در جهان به تو دهند. یا صلاح تو در آن بوده که آن را از تو دریغ دارند. چه بسا چیزی از خداوند طلبی که اگر ارزانیت دارد تباهی دین تو را سبب شود. پس همواره از خداوند چیزی بخواه که نیکی آن برایت برجای ماند و رنج و مشقت آن از تو دور باشد. نه مال برای تو باقی ماند و نه تو برای مال باقی مانی.

و بدان که تو را برای آخرت آفریده اند نه برای دنیا. برای فنا آفریده اند نه برای بقا و برای مرگ؟ آفریده اند نه برتی زندگی. در سرای هستی ناپایدار که باید از آن رخت بربندی. تنهای روزی چند در آن خواهی زیست. راه تو راه آخرت است و تو شکار مرگ هستی. مرگی که نه تو را از آن گریز است و نه گریز. در پی هر که باشد از دستش نهاد و خواه و ناخواه او را خواهد یافت. از آن ترس که گرفتارت سازد و تو سرگرم گناه بوده باشی. به امید آنکه از آن پس، توبه خواهی کرد. ولی مرگ میان تو و توبه ات حایل شود و تو خود را تباه ساخته باشی.

«سردار شهید محمدعلی مشهد در یک نگاه»

ولادت: ۱۳۴۳، شهادت: ۶۵/۱۰/۲۲، محل شهادت: شلمچه

شهید محمدعلی مشهد در سال ۱۳۴۳ در خانواده ای مذهبی در شهر امیریه دیده به جهان گشود. وی در دامن مادری مومنه و پدری دلسوز و متعهد پرورش یافت. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش سپری کرد. با اوج گیری انقلاب اسلامی، او نیز به صف هزاران جوان پرشور و متعهد که نسبت به آینده مملکتشان احساس مسئولیت میکردند، پیوست.

شب ها به بهانه درس خواندن، به اتفاق برادرش به سطح شهر میرفتند و به نوشتن شعار «مرگ بر شاه» میپرداختند. با شروع جنگ تحمیلی، او که برای آزادی میهن و برای اهتراز پرچم سبز اسلام برفراز ایران اسلامی قلبش در سینه میتپید، به همراه برادر به جبهه شتافت. همیشه به مادرش

میگفت: « مادر! من از خانواده شهدا و اسرا خجالت میکشتم که به امیریه برگردم. از آنان که فرزندانشان را در راه دفاع از اسلام فدا کردند، خجالت میکشتم که در کوچه های امیریه قدم بزنم.» برای خانواده شهدا و اسرا احترام زیادی قائل بود. فرزندان شهید را نوازش میکرد و دست نوازش بر سر فرزندان میکشید.

او با زنی ازدواج کرد که همسر شهید بود و دو دختر از شهید قبلی به یادگار مانده بود. اونیز دختری داشت که هرگز در حضور فرزندان شهید او را نبوسید و نوازش نکرد. آخرین باری که شهید از مادرش خداحافظی کرد، او اجازه خواست و سفارش کرد که پشت جنازه ام گریه و شیون نکن. زینب وار شعار بده. او به میدان رفت، رفت تا آرزوهایش به تحقق پیوندد.

و بالاخره در تاریخ ۶۵/۱۰/۲۲ در منطقه شلمچه در عملیات کربلای ۵، این سردار رشید اسلام به دیدار معشوق شتافت.

فصل دوم

شهید محمدرضا کربلایی هاشمیان

تولد

حاج علی اکبر مرد زحمتکش و صبور که از ماه قبل به اعتکاف نشستہ بود، حالا دیگر در دلش برق امید و شادی روشن بود. او آسمان را طوری دیگر میدید. در کنار همسرش که هشت ماه قبل به پابوسی حرم مصفای غریب خراسان مشرف شده بودند، آرام آرام در حالیکه اشک شوق میریخت، دستانش را به سوی خداوند متعال بلند کرد، خدایا! چگونه میتوانیم قدر نعمات بی پایانت را به جای آوریم. چگونه میتوانیم احکام و فرایض ترا که به واسطه رسولان و ائمه به ما رسیده است، پاس داریم. بارالها هرآنچه هست بر ما مقدر ساز. ترا به حرمت و مقام این ماه و صاحب ذوالفقارت، درد دردمندان را دوا ساز. حلاوت معنویت را بر کام مومنانت پیشان و مسافر و امانتت را سالم به ما ارزانی دار. بارالها تو را به آن شهسوار میان شجاعت و یکه تز معرکه شهادت، سفیری برای شفاعت در روز واپسین بر ما محبت نما.

در سپیده دم ۲۲ آذر ماه سال هجری شمسی گه مصادف با ۲۷ ماه مبارک رمضان بود و در محله معصوم زاده دامغان و در یک خانواده متدین و زحمتکش، فرزندی از تبار یاوران خمینی (ره) پا به عرصه گیتی نهاد. تولد کودک شوق و شغفی خاص در میان خانواده به وجود آورد؛ زیرا که او هدیه ای گرانقدر از سوی خداوند متعال و از دستان مبارک هشتمین اختر تابناک آسمان ولایت و امامت (ع) به مادر برومندش بود.

السلام عليك يا غريب الغربا يا ابوالحسن على بن موسى الرضا(ع) و رحمت الله برکاته.

تنها پسر خانواده مان یعنی محمدرضا در سپیده دم ۲۷ رمضان سال ۱۳۴۷ که مطابق با ۲۲ آذر ماه بود، به دنیا آمد. محمدرضا را یک ماه باردار بودم. شب جمعه در خواب به حرم امام رضا (ع) مشرف شدم. سرتاسر حرم را نوری زردرنگ پوشانده بود. آسمان آبی پر از ستاره های نورانی و درشت بودند. یک نفر مرا صدا کرد. به اطراف نگاه کردم اما چیزی را ندیدم. در حال دعا بودم که ناگهان دیدم سواری سبز پوش جلو آمد و قنداقه ای که گفت: این پسر توست و نامش محمدرضا است. بچه را دیدم سپیدرو در حالی که لبخند میزد. سرم را بلند کردم تا چیزی بگویم که دیدم سوار از من دور شد. قنداقه را در بغل گرفتم و خوابم برد.

پدر شهید میگوید: از نیاکان مان نقل است که بنا بر فضیلت و بزرگی ماه پر فیض رمضان، هر بنده ای که از سر اخلاص از رفتارش دست بردارد و طریق حق نماید، به احترام اولیاء الله گناهایش بخشیده و در رحمت گشوده میشود و خداوند متعال آرزوی هر بنده را حاجت روا میسازد. به هر تقدیر هر کس دوست دارد در دنیا به آنچه میخواهد، برسد.

ماهم چشم انتظاری مسافر کوچکی را داشتیم که به لطف خداوند سومین فرزندمان در این ماه به دنیا آمد. دل همگان شاد شد. از آنجا که مادرش در خواب امام هشتم (ع) را دیده و نامش را فرموده بودند، ما نیز نام محمدرضا بر او نهاده و اذان و اقامه را در گوشش قرائت کردیم.

داشتن برادر، پشتوانه محکم و استواری برای پدر و مادر و خواهرانش میباشد. زیرا که بعد از پدر، پسر وی و زنده نگهدارنده نام و نسب پدر است. با این وصف برادر کوچولو و شیطان ما به لطف ایزدی به دنیا آمد و در میان خانواده کوچک مان گرمی و شادابی را بخشید.

پدر و مادر

حاج علی اکبر کربلایی هاشمیان، فرزند شادروان اسحاق در سال ۱۳۰۹ در یک خانواده زحمتکش دیده به جهان گشود. وی پس از گذراندن دوران کودکی پا به عرصه کسب علم در نزد آقایانی چون دبیر ناصری و ذوالفقاری و... در مدرسه حاج فتحعلی بیک پرداخت و پس از اخذ مدرک ششم به خدمت زیر پرچم رفت. اگرچه این دوران در غم فراق پدر خویش بود، ولی پس از پایان خدمت، کمر همت بست تا سرانجام توانست در بازار بزرگ شهر، مغازه قنادی را دایر و کسبدرآمد بپردازد.

شهید کربلایی هاشمیان، در دامان مادری دلسوز و علاقمند به خانواده عصمت و طهارت دیده به جهان گشود و در سایه عطوفت و مهربانی و الفت با قرآن، در آن دامان رشد و نمو یافت و پیوند سرخی را با کاروانسالار شهیدان، حضرت اباعبدالله (ع) بست.

کودکی

از همان ابتدا میشد مظلومیت را در چهره محمدرضا دید. نگاه مهربان و کودکانه ای بر بیننده ای را به خود جذب میکرد، به طوری که او نسبت به همسن و سالانش آرامتر و متین تر به نظر میرسید. گاهی هم شیطنت های منحصر به فرد را چاشنی کارهایش میکرد که همه را ساعتها میخندانند.

دوران کودکی بسیار جالب است. محمدرضا از همان دوران با جهان پیرامون ارتباطی منطقی برقرار میکرد. در مقابل ناملايمات و بیماریها صبوری به خرج میداد. از آن دسته کودکان نبود که برای به دست آوردن شیء موردنظرش گریه و بی تابی کند. او با چند کلمه حساب شده مسائل را درک کرده و تمیز میداد و قانع میشد.

محمدرضا از بدو ورود به دوران کودکی، بسیار صبور بود. رعایت ادب را در خود بوجود آورده بود. احترام فامیل خصوصا خانواده اش را بجا می آورد و بجا آورده بود و به گونه ای شایسته ای بدان عمل میکرد. هرگز سخنان ناشایست و با القاب ناپسند را به شخص و اقوام نسبت نمیداد. همواره به احترام بزرگان فامیل می ایستاد. به حرمت دلهای شکسته، در جمع به صدای بلند نمیخندید.

محمدرضا دوران کودکی را با آن شسیطنت های خاصش به سرعت سپری میکرد. میتوان گفت که شخصیت جذاب و ارتباطی دوستانه و صمیمی داشت.

شهید کربلایی هاشمیان در ارتباط با دوست دقت بسیاری میکرد؛ چرا که معتقد بود دوست خوب از برادر هم بهتر است و ملاک او اخلاق، ایمان و رفتار سالم با خانواده بود. هیچوقت درانتخاب دوست، طبقه اجتماعی، ثروت و دارایی را محور قرار نمیداد، زیرا در میان افرادی یافت که نان حلال و غذایی ساده، سفره شان را مزین و ذکر حق کلامشان را زینب داده باشد.

تحصیلات

شهید کربلایی هاشمیان در محله معصوم زاده، دیده به جهان گشود. پس از سپری کردن دوران طفولیت و کودکی، راهی سنگر علم و دانش گردید، تا به اندوخته های خویش بیفزاید. وی در مدرسه هاتف (شهید عالمی) جنب مسجدجامع ثبت نام کرد و با دلی شاد در آرزوی رسیدن به مدارج بالا و فردای بهتر که یار و یاور خانواده باشد، عاشقانه در این سنگر تلاش نمود.

دوران تحصیل، دورانیست که هرگز از یاد نمیروند. در مدرسه هاتف درس میخواندیم. شهید هاشمیان نیز با ما بود. ایشان همیشه مرتب و منظم در کلاسها و مدرسه حاضر میشد. در انتخاب دوستان، هرگز مقام و موقعیت فردی و خانوادگی را مد نظر قرار نمیداد. صداقت و پارسایی در انتخاب او دخیل بود. شهید، اغلب دوست داشت دل بچه ها را با حرکات شیرین و جملات فکاهی بدست آورده و خنده بر لبها بشناند. در کلاس درس، دانش آموزی بی انضباط و خود رأی هر لحظه باعث اذیت بچه ها میشد و عرصه را بر همگان تنگ میکرد. شهید هاشمیان در میز پشت سر آن دانش آموز مینشست، بارها به او در خصوص کارهایش گوشزد میکرد که مزاحمت برای دیگران فراهم نیاورد؛ اما اثر نداشت. او فکری کرد. یک روز معلم فارسی مطابق روش پرسش و پاسخ هر روزه خود، درسهایی که داده بود از دانش آموزان میپرسید. آن روز بچه ها، از آن شاگرد خیلی عصبانی بودند. محمدرضا مقداری قند و بادکنکی که آن آب داشت، در زیر کشوی میز پنهان کرد تا حسابی درس ادب به آن دانش آموز بدهد. معلم درسش را میپرسید. و نوبت این دانش آموز رسید. او بلند شد. شهید محلول قند و آب غلیظ را بر روی نیمکت او ریخت. معلم درس جدید را داد. دانش آموزان گوش میکردند. زنگ تفریح به صدا درآمد. همه بلند شدند تا کلاس را ترک نمایند. اما آن

بیچاره بیچاره هرچه سریعتر هرچه سعی میکرد نمیتوانست از جایش بلند شود. شلوارس به وضع نا جوری در آمده بود. معلم که هنوز از کلاس خارج نشده بود، متوجه موضوع شد. رو به دانش آموز گفت: پسر جان چاه نکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی.

در دوران تحصیل، محمدرضا دانش آموزی منظم وکوشا بود و برای معلمان مدرسه اش احترام زیادی قائل میشد. از لطف خانواده هیچ وقت نیاز نشد که برای درس ایشان به معلمین سفارش گردد.

همیشه، در پوشیدن لباسهایش مرتب و منظم بود و خود را آراسته میکرد. چنانکه کمبودی داشت، هرگز آشکار نمیکرد. سعی مینمود تا مشکلات خودش را شخصاً حل نماید و یا در مشورت با خواهر یا خانواده با مسائل برخورد مینمود.

بچه های محله معصوم زاده، همیشه در موقع فراغت دور هم در حسینیه جمع میشدیم و به بازی فوتبال میپرداختیم. با پولهای توجیبی مان، توپ پلاستیکی میخریدیم و در صحن حیاط حسینیه بازی میکردیم. جدیت و تلاش محمدعلی خیلی زیاد بود و بیشترین حملات به سمت دروازه را به خود اختصاص میداد.

با فرارسیدن تابستان، محمدرضا هم مشغول کار شد. او به کارگری میرفت و یا به تعمیر وسایل برقی میپرداخت. هدف نهایی او بدست آوردن پول نبود، چرا که من بیشتر از حد نیازش پول در اختیار میگذاشتم؛ بلکه او کار عبادت و تلاش برای امر معاش و جهاد میدانست. بارها دستانش از شدت کار آبله میزد او میگفت: باید به این آبله ها افتخار کرد. هر انسانی باید رطول زندگانی اش سختی کا را بچشد، تا قدر شناس پروردگار باشد و مسوولیت پذیر فردای خود شود. باید خودمان را بسنجیم. اراده مان را محکبزنیم تا در آینده در زندگی مان عرق شرم نریزیم؛ آنهم به خاطر نداشتن ثروت، بلکه بخاطر نداشتن عزت و شرفو جوانمردی. خدا برای کسب، بزرگی ما را بنده زراندوزان فرومایه قرار ندهد.

گذشت و صبوریش در اتاق برایم تداعمیشود. روزی یکی از همسایه ها در بیمارستان تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. بنا بر سفارش محمدرضا(که خواسته بود از هیچ کمکی دریغ نکنیم) به بیمارستان برای ترخیص رفتیم. او را به خانه آوردیم. متأسفانه آن روز آب و برق منطقه قطع شده

بود. از بخت نامناسب کپسول گاز منزل همسایه هم تمام شده بود. بچه هایش هم از مدرسه آمده بودند. نمدانستم چکار کنم. نزدیک ظهر ظهر شده بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد. محمدرضا با یک قابلمه بزرگ و سببی که در آن ساندیس و نوشابه قرار داشت، مرا صدا کرد و گفت: بیا مادر این هم مخلفات. حال بیمار چطور است؟ انشاءالله که خداوند زودتر شفایش بدهد و به سلامت به اورات زندگانش بازگردد. همسایه که صدای ما را میشنید برای سلامتی محمدرضا دعا کرد.

با آمدن فصل پاییز، باران های دامغان هم شروع شده بود. از سوی شهرداری، صبح زود کارگران سخت کوش برای آسفالت کوچه آمده بودند. با جدیت تمام برای راحتی اهل محله، زیرسازی مناسبی را انجام دادند. آنها تظاهر مشغول کار بودند. کوچه ما مسیر عبور دانش آموزان دبستانی و راهنمایی بود که از اطراف برای تحصیل می آمدند. کارگری برای محافظت از آسفالت ها سر کوچه ایستاده بود. دانش آموزان را به طرفی دیگر هدایت میکرد. محمدرضا از دیوار پشتی خانه بالا آمد و از من میخواست تا ریسمانی به او بدهم. درحالیکه حیرت زده نگاهش میکردم، کیفش را به پایین فرستاد و با عجله رفت. مدتی صبر کردم اما او نیامد. با صدای زنگ خانه به طرف در رفت. او در حالیکه میخندید وارد حیاط شد. حس میکردم میخواهد چیزی را از من پنهان کند. درست چند دقیقه ای نشستهبود که صدای کارگر داخل کوچه بلند شد. در را باز کردم، دیدم با کفش کتانی میخی به طرف انتهای کوچه میدود. به خود گفتم عجب بچه ایی پیدا میشوند! وقتی برگشتم داخل، ناگهان مبهوت ایستادم. کفشهای قیری محمدرضا چشمهایم را خیره خیره کرد او را صدا زدم

- محمدرضا! محمدرضا!

- بله مادر

تو که قصد داشتی آسفالت کوچه را با کفشهایت را با سوراخ سوراخ کنی دیگر چرا کیفیت را از پشت بام به من دادی.

- خوب اولاً راه رفتن آسفالت با کفش کتانی خوب نیست آخه ردپایش میماند، بدون کیف هم بهتر میشد فرار کرد. ثانیاً اگر باران بیاید راه نفوذ به خاک را ندارد.

کلاس دوم راهنمایی بود و از ماخواست تا برای زنگ ورزش شلوار ورزشی بخریم. همان روز به بازار رفتیم و یک شلوار ورزشی سورمه ای رنگ، سه خط سفید انتخاب کرده به خانه آوردم. محمدرضا با دیدن شلوار بسیار خوشحال شد. آنرا برداشت و چندبار پوشیده و جلو آینه رفت و خود را برانداز نمود. پیش رو به من گفت: دست شما درد نکند خیلی خوب و اندازه است. صبح شلوار ورزشی را در کیسه نایلونی قرارداد و به مدرسه رفت. ظهر به خانه برگشت. اما خبری از شلوار گرمکن نبود. من متعجب او را نگاه میکردم لبخندی زد و رفت داخل اتاق. چند روزی گذشت. صبح یکی از روزها پسرکی لاغر اندام که کفشهایش بزرگتر از پاهایش و وصله های زرد و قرمز پیراهنش نظر هر بیننده ای را جلب مینمود، زنگ در خانه را به صدا در آورد او سراغ محمدرضا را گرفت. شلوار گرمکن پای او بود. محمدرضا را صدا کردم و در حالیکه اشک در چشمهایم حلقه زده بود، آنان را به سوی مدرسه بدرقه نمودم.

تمام لحظات زندگی مادر کنار او خاطره بود. خاطرات خوش با او بودن دوران مدرسه اش، رفتارش، حرفهایش، هیچگاه از ذهن دور نمیشود. احترامی که برای پدرش قائل بود، قابل وصف نیست. پدرش را میستود و به راه رفتن در کنار پدرش افتخار میکرد. دستان پینه بسته پدرش را که یک عمر برای کسب روزی حلال زحمت کشیده بود، در دست میفشرد. همواره میگفت تمام سربلندی من از ایشان اس که نان حلال در سفره امان گذاشت.

محمدرضا خیلی از رسیدن ماههای رمضان و محرم، احساس شادی میکرد. دو سال ماه رمضان برای من خاطرات زیادی را به دنبال داشت. چرا که محمدرضای خوبم هرشب بعد از اذان مغرب و قبل از اذان سحر با سینی افطاری یا سحری که در آن قرار داشت، به دیدار خانواده ای فقیر میرفت و در حالیکه اشک شوق میریخت از من تقاضا میکرد که مقدار غذا را بیشتر آماده کنم، تا او بتواند مقداری هم برای خانواده موردنظرش ببرد. مطلبی که هرگز نتوانستم بدان برس این بود که در این ماه و بعد از آن متوجه نشدم که او به در خانه چه کسی و به دیدار چه خانواده ای میرود؟ و اگر سوال هم میکردم، جز سکوت همراه با لبخند چیزی را نمیافتم فقط میگفت: یا علی! یا علی.

انقلاب اسلامی

با اوج گیری مبارزات، مردم دامغان نیز در مقابله با رژیم شاه، مسجد جامع را سنگر قرار دادند. بجات یادی از خدمات شهید گرانقدر: شاهچراغی، موسوی، حاج حبیب الله ترابی و... بنمائیم که برای پایداری و بیداری مردم، عاشقانه ندای امام را به دیده جان شنودند و خدمات شایانی به انجام رساندند.

محمدرضا که در آن سالهای شور و مبارزه، سن کمی داشت. به صورت داوطلب در میان افراد انقلاب، فعالیت میکرد. او برای محافظت از مغازه ها و خانه های مردم و جلوگیری از توطئه ضد انقلاب در تلاش بود. در تاریکی شب و در آن سرمای طاقت فرسا سال ۵۷ شبانه روز فعالیت میکرد. او در آن شب ها، از من میخواست کوکو یا کتلت تهیه کنم. بعد آنها را بصورت ساندویچ درمیان افراد تقسیم مینمود و از کارش هم بیار لذت میبرد.

شهید محمدرضا کربلایی هاشمیان، در سنگر علم پس از پایان دوره ابتدایی وارد راهنمایی اروند رود(شهید حسین امینیان) شد. طولی نکشید که جنگ ناجوانمردانهتحمیلی آغاز گردید. شهید محمدرضا با آنکه خیلی جدیت به خرج میداد تا به مراحل بالاتر برسد، اما نهایتاً راه جهاد و رسیدن به سرچشمه عشق رادر پیش گرفت. او با فرمان تاریخی حضرت امام راحل(ره) مبنی برتشکیل بسیج مستضعفین در بسیج رزمندگان(شهید مصحفی) ثبت نام کرد.

با فرمان حضرت امام (ره) و با همت بچه های محله معصوم زاده، بسیج رزمندگان را تشکیل دادیم و از هر نقطه محله، جوانان برای ثبت نام آمدند. شهید کربلایی هاشمیان با آنکه سن کم و قدی کوتاه داشت، جزء اولین کسانی بودند که در بسیج ثبت نام نمود. آن روز چقدر خوشحال بود از اینکه اسم شان در بسیج نوشته شده است.

با تشکیل بسیج، انسجام بیشتری در میان بچه های محله برقرار شد. رفتاری دوستانه تر و رفاقت ها عمیق تر گردید. در بسیج بسیاری از نوجوانان و جوانان ثبت نام نمود. آن روز ها را که بچه های با صفا یکدت در کنار هم گرد آمده بودند تا خالص ترین ها انتخاب شوند. محمدرضا کربلایی هاشمیان، محمد رضا مومنی، مهدی باقریان، علی شامانی، اسدالله مومنی و...که با شیطنت های خاص خود مدرسه ای دیگر و کلاسی دیگر در کنار هم تشکیل داده بودند.

در آستانه گرامیداشت سالروز تشکیل بسیج بیست میلیونی در ۵ آذر، همه پایگاه های مقاومت بسیج شهری و روستایی برای نمایش قدرت و توان نظامی، و هشدار به ایتدی جنگ افروز جهانی، بخصوص متجاوزان و منافقان کوردل داخلی مطابق برنامه های تدوینی از سوی بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خود را آماده میکردند. بسیجیان دوشنبه شبها، جلسات را در سالن حسینیه معصوم زاده برگزار کردند. در این جلسات، مسائل نظامی و عقیدتی تدریس میشد. جلسه دوشنبه ۱۷ آبان اسلحه شناسی تیر بار ژ-۳، توسط برادرآرامانی و ناهیدی آموزش داده میشد. در این جلسه و پس از اتمام کار، برنامه های مورد نظر هفته بسیج تشریح گردید. اعضا در واحد های موردنظر تقسیم شدند. شهید کربلایی هاشمیان، شهید مومنی و تعدادی از عزیزان به مسوولیت شهید مهدی باقریان کار خویش را در واحد تبلیغات آغاز نمودند. مقررشد در محل انجام مراسم رژه، پرچم کشورهای امپریالیستی: آمریکا، شوروی، اسرائیل و فرانسه را بر روی زمین رنگ آمیزی نمایند. قرار شد برای هماهنگی هرچه بیشتروضع ظاهری نیروها، لباس رزمی و وسایل جنگی، توسط معاون فرمانده بسیج - شهیدعلی شادمان - تهیه شود. هرشب جهت آمادگی به مدت سه ساعت تمرین صف جمع در حیاط حسینیه انجام میشد. درپایان جلسه جهت همدلی و هماهنگی و آزمون، قرار شد بچه های نوجوانان به اردوی یک هفته ای به مشهد مقدس اعزام شوند. جلسه همراه با دعای توسل در سال ۱۳:۵۰ پایان یافت.

ساعت ۲۰:۳۰ مطابق هماهنگی لازم با حضور اعضای بسیج، کار تمرین صف جمع آغاز شد. شهید علیرضا شادمانی لوازم نظامی اعم از: لباس، پوتین، فانسقه، کوله پشتی و چند قبضه اسلحه تحویلی را از سپاه با ماشین به محل کرده و با کمک بچه ها تخلیه نمود. شهید باقریان و شهید شامانی، وسایل را طبق آمار به بچه ها تحویل دادند. به علت صغر سن و کوتاهی قد اغلب اعضای بسیج، صحنه نامناسبی به وجود آمده بود. همه با اشاره دست به یکدیگر میخندیدند. شهید کربلایی هاشمیان، شهید مومنی، فضل الله ترابی(فرزند شهید حبیب الله ترابی)، جانباز نعمت الله حافظی رو چند نفر دیگر هیچ گونه وسایل و تجهیزات متناسب با اندامشان را نداشتند. به ناچار تعدادی از این عزیزان میبایست از دسته رزمی خارج میشدند. دسته رزمی چند ساعتی صف جمع تمرین نمود. چهره بچه هایی که بچه هایی که تجهیزات لازم را نداشتند، غمگین مینمود.

شهید باقریان برای التیام دل نوجوانان با همان شوخ طبعی همیشگی اش، همه را دور خود جمع کرد و گفت: شرط و راه حل این معما بازی استاد سیاه است. بچه ها از فرط ناراحتی حوصله شنیدن بذله گویی مهدی و پیشنهاد او را نداشتند ولی سرانجام بازی استاد سیاه با حضور دو نفر از بچه ها آغاز شد. کم کم به تعداد بچه ها اضافه کردیم. در یک فرصت کوتاه شهید مهدی، نقشه خود را پیاده نمود. او دو سه نفر از بچه ها را با لوله بخاری سیاه کرد و بازی را تمام شده قلمداد نمود. فرمانده - رضا غلامی که کار لیست برداری و ثبت آمار دفاتر را به پایان رسانده بود، جهت سرکشی از بچه ها آمده بود. از دیدن صورت سیاه بچه ها، متحیر در جای خود میخکوب شد. با خود گفت: باز هم شیطنت آقای مهدی گل کرده؟ شهید باقریان که وضع را نامناسب دید، فوراً فرار کرد. بچه ها در یک حمله او را دستگیر و در پشت میز محاکمه قرار دادند. شهید شامانی برای استراحت دست‌نرزی، اعلام آزادباش کرد. همه بچه ها به داخل سالن راهنمایی شدند. دادگاه شهید مهدی به ریاست فرمانده و شاکیان آغاز گردید. پس از قرائت شکایت و دادخواست شاکیان متهم به دفاع از خود پرداختت. دادگاه پس از بررسی و رعایت اصول مقرر حکم را چنین صادر نمود:

اولاً: خسارت وارده به شاکیان (پول استحمام) نقداً از سوی متهم پرداخت گردد.

ثانیاً: چند حدیث به همراه معانی آن در اسرع وقت به شاکیان تعلیم داده شود. جلسه با تکبیر و صلوات حضار پایان پذیرفت.

شهید باقریان (متهم) نیز با ابزار رضایت و خرسندی از حکم صادره، برگه را امضاء و صلوات فرستاد. او با بچه ها در ارتباط با طرحهای خود گفتگو را آغاز نمود و مشکل بچه ها که همان آرای متناسب نظامی بود، به همراه شهید شامانی حل و فصل نمود.

بسیج مأمّن یاران عاشق بود. با تشکیل بسیج " شهید مصحفی "، محمدرضا جزء اولین نفراتی بود که ثبت نام کرد. سعی داشت تا بسیجی نمونه شود. او در کنار دوستان خود عاشقانه تلاش میکرد تا کم کم در راه رسیدن به هدفی که در جستجوی آن (یعنی شهادت) برسد.

من و محمد رضا از همان دوران کودکی با هم بودیم. در آماده سازی زمین فوتبال همیشه کمک میکرد. خنده های شاد و حرفهای دلنشین او هنوز در گوشم طنین انداز است. با ورود او در بسیج،

حلقه مستحکمی بین جوانان محله و سایرین ایجاد شد. این حلقه زیبا را شهید باقریان، شهید سامانی، شهید مومنی، شهید کربلایی هاشمی و... که هرکدام دنیایی از خاطره و عشق بودند، تشکیل میدادند. با شروع کار بسیج، محمدرضا در کنار شهید باقریان در واحد تبلیغات فعالیت مینمود. از اقدامات ارزنده شان، ایجاد یک کتابخانه غنی با اهداء کتابهای بی شمار بود.

شهیدان محله معصوم زاده، هر کدام به نوبه خود دارای خصوصیات منحصر به فرد بودند. شهید محمدرضا کربلایی هاشمیان از آن جمله بود که با شیطنت های خود، همیشه دلش میخواست بچه ها شاد باشند. او مجدّانه در انجام وظایف بسیج میکوشید. شبها در ایام هفته جهت حراست از انبار میرفتیم و او علاقه خاص و از خودگذشتگی، امور محوله را انجام میداد. شهید کربلایی هاشمیان با اینکه سنش کم و کوتاه قد بود اما چالاکی خاصی داشت. او همیشه میگفت: باید ذکر خدا گفت و هرکاری را برای رضای او انجام داد. محمدرضا خیلی شلوغ بود و شیطنت میکرد. این اخلاقش باعث ایجاد پیوند مستحکمی بین بچه ها شده بود. هر روز پس از تعطیلی مدرسه، همهء دوستان در حیاط حسینیّه معصوم زاده و یا زمین فوتبال که در خیابان خیام بود جمع میشدند. محمدرضا خیلی دلش میخواست در نمایشنامه "کودک بسوی معراج" و "مأموریت در بغداد"، که در حال آماده سازی اولیه بود، شرکت نماید.

فعالیت تبلیغات بسیج شهید مصحفی، با همت شهیدان باقریان، شامانی، کربلایی هاشمیان و بسیجیان گروه مقاومت در سطح شهر بازتابی گسترده داشت. برای اولین بار بود که محمدرضا کربلایی هاشمیان و شهید رضا مومنی و... بر روی صحنه نمایش ظاهر میشدند. در نمایشنامه "مأموریت در بغداد" بسیار تلاش کردیم تا روزهای بسیار شادی را با شوخی های محمد رضا و محمد مجتبی پشت سر بگذاریم. محمدرضا نقش نگهبان و مأمور ویژه صدام را داشت. واقعا آن را خوب بازی میکرد. محمدرضا، هنرمندی قابل بود. با مال اقتدار توانستایفای نقش نماید.

...شهید کربلایی هاشمیان پس از شهادت اسدالله مومنی و مهدی باقریان، آرام و قرار نداشت. با توکل به ذات احدیت، با آنکه پشت و پناه پدر و خانواده اش بود و در سنگر تحصیل نیز دوران سرنوشت ساز آتیه خویش را رقم میزد، برای یاری حسین زمانه و یاوران پیر خمین(ره) در سال ۶۱ از سوی

جهاد سازندگی شهرستان، به غرب کشور اعزام شد تا در کنار رهیویان وادی حقیقت به مدرسه عشق رهنمون شود.

شهید کربلائی هاشمیان از جمله عزیزان عاشق و خادمان به سالار شهیدان بود. در کنار راه پله های مسیر مراسم حسینی می نشست و در صف عزاداران به ارادت می ایستاد. او گاهی وسیله حمل بلندگو را با ذکر یا حسین(ع) به حرکت وا میداشت.

سال ۶۱ بود که در مدرسه راهنمایی شهید امینیان(اروندرو) درس میخواند. ستاد پشتیبانی جنگ شهرستان(جهاد سازندگی)، کاروانی جهت بازدید از جبهه ها و نیز رسانیدن کمکهای مردمی را تدارک دیده بود. از آنجای که محمدرضا نمیخواست من دلتنگی کنم و یا ناراحت شو، گفت: قرار است به مشهد بروم. ساکش را بست و رفت. چند روز بعد تلفن منزل به صدا در آمد. محمدرضا بود. با دلتنگی حرف میزد. گفتم: مادر چه شده؟ زیارت آقا که دلتنگی نداره.

گفت: معذرت میخواهم الان از اهواز تماس میگیرم. ناراحت نباشید حالم خوب است.

در بین بسیجیان گروه مقاومت شهید مصحفی و هیأت عزاداران حسینی معصوم زاده، اولین باری بود که او را می دیدم. در کربلای جنوب یں آشنایی بیشتر شد. سکو و آرامش خاصی در برخورد با مشکلات داشت. بسیار کم صحبت میکرد و بیشتر فکر مینمود. تا از او نمیپرسیدند جواب نمیداد. بیشتر از آنچه را نمیخواستی نمیگفت. در برخوردش متواضع و فروتن بود. گاهی شوخی میکرد. او به جبهه ها آمده بود تا راه سرخ شهیدان باقریان ها، مومنی ها، و ... را ادامه داد. آخرین بار هم با صلابت به جبهه رفت. موقعی که پا به داخل اتوبوس گذاشت، میدانست که آخرین سفر اوست.

روزهای نخستین فروردین ماه سال ۶۴ بود. خبر شهادت پاسدار مهدی باقریان که در همسایگی منزل ما و عضو فعال بسیج شهید مصحفی بود را برای خانواده محترمشان آوردند. شهید باقریان در جبهه مهران بود. او پس از شهادت پاسدار علیرضا شامانی مدتی فرماندهی بسیج محله را برعهده داشت. محمدرضا که به خوبی شهید را میشناخت، احترام خاصی به او قائل بود. از این رو حجه زیبایی را در جلو منزل شهید برپا کرد. پس از شهادت ایشان و روز بعد از تشییع پیکر پاک شهید، چهرهء محمدرضا دگرگون شده بود. روزی که اتر مراسم یاد بود شهید برمیگشتیم، در

حالیکه به شدت اشک میریخت و سرش را به آستانه در میکوبید گفت: ماغدر جان وقتی به مجالس شهدا میرویم نباید فقط تماشاگر باشیم. انگاری دلش گواهی شهادت داده بود. گفت: به زودی مرگ میهمان آن خانه نیز خواهد شد. هر وقت به زیارت اهل قبور مطهر شهدا به ویژه شهید باقریان میرفتیم رو به شهید میگفت: مهدی جان به امید دیدار.

محمدرضا به خاطر عشق و علاقه اش به فرامین رهبر کبیر انقلاب(ره) و دفاع از کشور، چندین مرتبه به جبهه ها رفت و در کنار رزمندگان اسلام به پاسداری از حق پرداخت. او درس و مدرسه را در سال دوم هنرستان رها کرد و به جبهه ها رفت. با آنکه ایشان به همین منظور سال دوم هنرستان از تحصیل باز مانده بود، اما مجدداً وارد سنگر تحصیل شد. بدون اینکه احساس شرمندگی نماید، درس را ادامه داد. چرا که از نظر ایشان شرمنده کسی بود که در آن شرایط حساس، کنج خانه اش را به حضور در دفاع از نوامیس و انقلاب اسلامی که باخون هزاران شهید گلگون کفن به ثمر رسیده است، ترجیح دهد. در منطقه عمومی عملیات فاو و جزایر مجنون، حضوری فعال داشت. رژیم جنگ افروز عراق که تاب مقابله که تاب مقابله با رزمندگان کفرستیز اسلام را نداشت با استفاده با استفاده غیر مجاز از سلاح های شیمیایی و برای جلوگیری از فتح سنگرهایش، اقدام به بکارگیری انواع سلاح های شیمیایی نمود. شهید هاشمیان که در جزایر مجنون حضور داشت، در یکی از تک های عملیات مورد حمله گازهای شیمیایی قرار گرفت. او به مدت یک هفته در بیمارستان اهواز بستری بود که پس از بهبود دوباره عازم منطقه عمومی فا شد. در آنجا در امتحانی دیگر به مدت چند روز در محاصره دشمن قرار گرفت که با دلاوریها و رشادتهای رزمندگان حلقه محاصره شکسته میشود.

نیروهای بعثی عراق برای باز پس گیری جزایر و رسیدن به نقطه استراژیک که محل سکوهای پرتاب موشکی(جزیره بوبیان) بود از هوا و زمین آتش سنگینی را میریخت. با هلی بردکردن نیروهایش، برخی از راههای ارتباطی دریایی و خشکی به طرف عقب نیروهای ما را مسدود کرده بود. درصدد بود تا به هر طریق ممکن، جزایر فاو و اطاف آن را به تصرف خود در آورد. بچه های بسیجی در کنار هم میکوشیدند تا نقشه عراق را ناکام بگذارند. شهید کربلایی هاشمیان که از بچه های شاد و متین بود، به همراه تعدادی از نیروهای کمکی وارد منطقه ما شدند و به جمع بچه های دامغان پیوستند.

محاصره چند روزی ادامه داشت. هر چه تلاش میشد که به نوعی محاصره شکسته شود، موفق نمیشدند. درگیری در جبهه ها شدت گرفته بود. نیروهای رزمی در حال رسیدن به جبهه بودند. آذوقه و آب تمام شده بود. با وجود بمبهای شیمیایی، منطقه کاملاً آلوده بود. ساعتدو بامداد بود. آتش پر حجم عراقی ها و جب به جب منطقه را میزد. بی سیم به صدا آمد که نیروهای کمکی، در منطقه پشت عراقی ها قرار دارند. چند برادر جهت عبور نیروها و درگیری به محل اعزام شدند. یادم هست اولین نفر، شهید کربلایی هاشمیان بود که داوطلبانه بلند شد و گفت نصر من الله و فتح قریب. او به همراه تعدادی از بچه ها رت. با هماهنگی، خمپاره اندازها را به کار اداختیم. در نزدیکی های طلوع صبح بود که بچه ها موفق شدند بین نیروهای عراقی، شکاف بیندازند. نیروها وارد منطقه شدند. بعد از مدتی یروها برگشتند. سر تا پایشان گل آلود و لبهایشان سفید شده بود. شهید هاشمیاندر حالیکه میخندید، فریاد الله اکبر سرداد.

به هر طریقی که میتوانست با ما تماس میگرفت و ما را از وضعیت خودش مطلع میساخت. مدت ۱۵ روزی که از او خبر نداشتیم، بایپیگرهای دوستانش متوجه شدیم که مجروح شده است؛ وی برای اینکه ناراحت نشویم هرگز به ما نگفت و همه اش میخندید.

عشق و علاقه ای خاصی به جهاد در راه خدا داشت. چندبار به ایشان گفتم که درست را تمام کن، بعد به جبهه برو. در جواب میگفت: الان مسئله اصلی دفاع از میهن اسلامی است و باید امام عزیز را یاری نمائیم. بابا جان خون من که از سایر عزیزان که رنگی تری نیست. اگر من نروم پس چه کسی برود و در قابل دشمن بایستد؟ آیا شما راضی هستید که دشمن هر آنچه را که داریم بگیرد و غیرت و مسلمانی مان را زیر پا بگذارد و ناموسمان مورد تهاجم قرار بگیرد. باید خدا را شکر کنیم که امامرا داریم. ان شا الله تا انقلاب مهدی(عج)، خدا ای را برای ما حفظ نماید که هر چه داریم از ایشان است.

عید ۶۶ سپری کردیم. ماه اردیبهشت در راه بود. بسیجیان شهر تلاش میکردند تا در اولین فرصت عازم جبهه های نور شد شوند. بلندگوهای تبلیغات جبهه، مارش رزم و سرود حاج صادق آهنگران - بانوای کاروان، باربندید همهران، این قافله عزم کربلا دارد - را پخش میکرد. برای خرید نان بربری از حسینیه برخورد کردم. بسیار ناراحت بود که چرا پدرش نمیگذارد، به جبهه برود. شهید هاشمیان

با همان شادابی قبل اما متین به من رسید، سلام و احوالپرسی کردیم. او گفت: من ثبت نام کرده ام. چه خوب بود اگر بچه های محله با هم بودند.

شهادت

نوروز ۶۵ پس از حضور یک ماهه در جبهه، به خانه بازگشت، تا ایام عید را در کنار ما باشد. و برای آخرین دیدار و وداع آمده بود. روزهای عید سپری میشد. گل‌های لاله عباسی داخل باغچه روییده بود. فضای حیاط آراسته و مقدمات خوش آمد گویی را مهیا نموده بودند. در نگاهش آرامش موج میزد. چند بار به خانه نگاه کرد و با خواهرش خدافظی نمود. وقتی به طرفش رفتم به دلم برات شده بود که علی اکبرت خواهد رفت. دستانم میلرزید. او را در بغل گرفتم و بوسیدم. بوی خوش سیب، فضای حیاط را فراگرفته بود در حالیکه اک از گونه هایش سرازیر میشد گفت: مادر جان این آخرین بار است که شما را میبینم. قلبم گواهی میدهد دیگر بازگشتی در کار نیست. مرا حلال کنید. دلم نمیخواهد به بدرق ام بیایید. زیرا طاقت دیدن اشک‌هایتان را دارم. امام عزیز را دعا کنید و دعا برای پیروزی رزمندگان نمایید. او دستم را بوسید.

محمدرضا رفتار و اخلاق پسندیده ای داشت. در برخورد با بزرگان فامیل بسیار معقول بود. احترام زیادی برای عموها و دایی هایش و کل فامیل قائل بود. همیشه به دیدارشان میرفت. در دوران جبهه نامه های بسیاری را میفرستاد. در نامه هایش تأکید زیادی مینمود که اطاعت از رببری و پیروی ولایت فقیه بنمایید. زن نیز میتواند با الگو قرار دادن حضرت فاطمه زهرا(س) مقامی الهی پیدا نماید و به آنچه که شایسته؟ آن است برسد.

ارتباط محمدرضا با خانه به صورت نامه و تلفن بود. نامه های بی شماری فرستاد. در آنها به ما سفارش میکرد که حجاب اسلامی را رعایت کنیم. زینب وار در پشت جبهه ها برای یاری رزمندگان تلاش نماییم تا حضور گرم، باعث روحیه برای رزمندگان اسلام باشد و پوزه دشمنان انقلاب اسلامی به خاک مالیده شود. آخرین دیدار مان خیلی با صفا بود. از همه خداحافظی کرد. اشک شوق میریخت که مسافر است. همه را به خداوند سپرد و گفت: خواهرم حالا که من میروم، خداوند پشتیبان شماست. هرگز گریه نکنید و افتخار کنید که شما همبه عهد خویش وفا نموده اید. اگر جنازه ام به دتان رسید بی قراری نکنید، مهم رسیدن به بالاترین درجه و امتحان الهی یعنی شهادت است.

پس از بوسیدن قرآن و خداحافظی با همه، از منزل رفت. اما دلهایمان طاقت نیاورد. به بسیج رفتیم تا برای آخرین بار هم از پشت شیشه اتوبوس دست تکاندنشرا ببینیم و بدرقه اش نماییم. او در حالی که اشک میریخت دستهایش را برایمان به حرکت در آورد و با کوله باری از خاطره به یاد مادرش و همه رفت.

شبهای بلند تابستانبا آن گرمای طاقت فرسایش، در حال سپری شدن بود. مدتی بود که از محمد رضا را دربند نداشتیم. شب به خواب رفتیم. در خواب قنداقه محمدرضا را درند داشتیم که همان سور سبز پوش حرم امام رضا(ع) به سویم آمد. ایشان را از من گرفت و سوار اسب نمود و رفت. از خواب بیدار شدم. عرقی سرد برچهره ام نشسته بود. رو به خدا دستهایم را بلند کردم. خدایا راضیم به رضایت. روز جمعه ساعت ۹ صبح صدای زنگ خانه به صدا در آمد. با خود گفتم: بسم رب الشهداء والصدیقین. خبر شهادت را سفیری برایم آورده بود.

در بازار مردم صحبت از شهادت عده ای زیادی از بچه های دامغان میکردند که به زودی پیکرهایشان را تشییع خواهند نمود. چند روزی بود که خبر از محمدرضا نداشتیم. من به خاطر حال مادرش، اخبار شهر را در خانه نگفتم. صبح جمعه بود که یکی از آشنایان به خانه آمد و خبر شهادت محمدرضا را به ماداد.

محمدرضا بالاترین درجات شهادت را میخواست. او مفقودالاجسد شدن را طلب کرده بود چرا که اعتقاد داشت مفقودین گم شدگان در راه خدایند.

عراق پاتک سنگینی زده بود تا جزایر را از دست ما بگیرد؛ اما دلاوریهای بچه ها و موقعیتها تثبیت ماند. در مقابله با دشمن، گردان قمر(ع) و روح الله از تیپ ۱۲ قائم اقدام ب تک کردند. ما قایقها را سوار شدیم و به منطقه رهایی رسیدیم. رژیم بهی آتش سنگینی روی بچه ها میریخت. حتی ضد هوایی را رو به زمین تنظیم و شلیک میکرد. بچه ها با فریاد الله اکبر جلو میرفتند. من کمک تیر بارچی بودم و زخمی شدم. اما بچه ها همچنان جلو میرفتند تا به اهداف از پیش تعیین شده برسند.

آنروز خط مقدم وضعیت خیلی حساسی را داشت. نیروهای دشمن با استفاده از همه تجهیزات مدرن و نقشه های حساب شده بطور مداومسعیدر باز پس گیری جزایر و خطوط از پیش عیین شده را

داشتند. جزایر در آتش گلوبه ها میسوخت. بوی باروت و دود، نجره هارا میسوزاند. قرار بود به همراه نیروهای کمکی از بچه های سمنان و شاهرود وارد خط مقدم شویم. پس از خداحافظی و توجیهات فرماندهی گردان، سوار قایقها شدیم تا به نقطه مورد نظر برسیم. به همراه شهید کربلایی هاشمیان، محمد عالمی، رهبری و در قایق نشستیم. با طیب خاطر به جلو رفتیم. شهید هاشمیان رو به من گفت: خوب حواست را جمع کن، ممکن است محاسبات و نقشه ها با این آتش سنگین، درست درنیاید. ممکن است دیگر باز نگردیم. تا میتوانی به بچه ها کمک کتن و مواظب آنان باش، انشاءالله موفق میشویم. کربلا منتظر ماست بیا تا برویم.... من که در اعزام قبلی با ایشان بودم و ارتباط دوستانه ای را باهم داشتیم به او گفتم: انگار اوضاع خیلی قمر در عقرب است. بوی خون می آید... او گفت: توکل به خدا کن. ما برای شهادت آمده ایم و لظه دیدار نزدیک است... قایقها به محل مورد نظر رسیدند. با سرعت پیاده شدیم. گلوله بود که از هر طرف به سوی ما می آمد. قایقها فوراً برگشتند. ما جلو رفتیم. حاجی عبدالله بچه ها را هدایت میکرد. محمدرضا مومنی، محمد عالمی و... بسرعت خودشان را جلو کشیدند. با آرپی چی جلو رفتند. علی مومنی تیر به شکمش اصابت کرد. همانطور محمد رهبری... من نیز مروح شدم. دیدم که نمیتوانم کاری را انجام بدهم. با سعی فراوان خودم را به محل قایقها رساندم.

۹ سال پس از تشییع، خاطره ۲۳ کبوتر خونین بال، در ۱۹ رمضان سال ۷۵ خبر یافتن پیکر برادرمان را دادند. در این سالها دشمنان بسیاری با تلفن ها و شایعات بی اساس و دروغین، دلمان را شکستند. اما سرانجام در ۲۱ ماه مبارک رمضان سال ۱۳۷۵، مسافرمان از کربلای مجنون آمد. همان روز به دیدارش در سالن بسیج رفتیم که تابوتش مزین به پرچم پر افتخار جمهوری اسلامی بود.

بالاخره انتظارمان به پایان رسید. محمدرضایم از سفرش برگشت. سفری که دلها را به انتظار نشانیده بود. او دلش میخواست که مفقود باشد تا پیکرش را من نبینم. در تابوتش را گشودم که استخوانهای بجا مانده اش، حدیث خداحافظی و آخرین وداع را برایم خواند. او گفته بود که صبور باشم. دست بر استخوانها میکشیدم و فراق چند ساله اش را از سینه بیرون میکردم، خدایا این قربانی را از من بپذیر.

رنجها و مصائب بی شماری تا رسیدن مسافرمان، از دست ناهلان و دشمنانی که نمیتوانند انقلاب را تحمل کنند، کشیدم. سرانجام پس از ۹ سال، پیکر محمدرضا را به همراه همزمانش آوردند. وقتی

عزیزم، میوه زندگی ام، محمدرضای خوبم را دیدم گفتم خدایا، بهترین میوه زندگانی ام به تو تقدیم کردم. امانتت را بپذیر. به یاد آخرین وداع افتادم که گفت: دعای خیر کن.

روز ۲۳ ماه مبارک رمضان، ماه ضیافت الهی، روز وداع است. حرب الله با شهیدان به خون خفته جزایر مجنون بود. عزیزانی که سالها در زیر خاک مدفون شده و خانواده های خود را چشم انتظار گذارده بود. لحظه وداع چه غمگینانه بود. همه بسیجیان و هم‌زمان آمده بودند تا بار دیگر تجدید بیعت با خون مطهر همسنگران خویش بنمایند و راه سرخ را زنده نگه دارند. شهید کربلایی هاشمیان، بسیجی که از خیل عاشقان به ولایت بود و از محله معصوم زاده، پای به جبهه های نبرد حق علیه باطل گذاشت، سرانجام مزد فداکاریهای خویش را در سپیده دم ۶۵/۵/۲۴ گرفت. آرزوی دیرینه اش که شهادت بود، در کربلای جزایر منون به واقعیت پیوست. و روح پاکش به ملکوت اعلی پیوست.

با مادرم

هیچ عشقی نیست بیش از چند روز پایدار

آن که عشقش تا جهان برپاست برجا مادر است

آن که در شام غم و در صبح شادی یکنواخت

از دل و جان بود خواهان همانا مادر است

آن که بهر راحت فرزند خود را سر به سر

میزند بر آب و آتش بی مهابا مادر است

آن که دارد با دلی لبریز از صدق و صفا

شیشه تاریک دلا را مصفا مادر است

آن که مهرش خانه تاریک دل را هر زمان

روشنی بخشد چو شمع محفل آرا مادر است

زمانی که می اندیشم ذرات وجودم همگی بر روی هم در اثر رنجها و زحمات شبان روزی تو پرورش یافته، دلم می لرزد که مبادا نتوانم یکی از آن میلیونها حقی که بر گردنم داری ادا نموده و

کوچکترین وظیفه خویش را به تو انجام دهم. در جهان عشق و محبت‌های گوناگون وجود دارد که هر کدام آتشی است تا دل و جان مرا تابان و فروزنده سازد ولیکن هیچکدام به پاکی و صفای مهر تو نمیرسد. عشق و محبتی که در قلب تو وجود دارد لطف خدایی است و از قید و بند همه آلائش‌ها پاک است. مادر بگذار تو را بعد از خدای بزرگ، پروردگار خویش بنامم و چنان در پیشگاهت افتم که چشمانم خاک پای تو گردد. مادر اگر من پیش از تو بمیرم چنان خواهم که سر از پای نمیشناسم. زیرا که در آن جهان در آرامش ابدیت، در صفا و طراوت بهشت، در میان جلوه انوار ایزدی تو را خواهم دید و زمانی که رخت از این جهان بربستی برای همیشه در آسمانها در کنار هم به سر خواهیم برد. میدانم که با مرگ، انسان به کمال میرسد و تو در زندگی چنان مرا پرورش دادی که به آسانی به هدف اصلی تربیت، یعنی جمال و کمال رسیده‌ام.

مادر! تو در آسمان و من در زمین خورشید مهر و محبت خویش را در گلستان دل و جانم بتابان تا همه وقت شاد و خندان بمانم و گرنه از خزان بی مهری افسرده شده و در زمستان بی محبتی میمیرم. شاخه اقاکیا که در برابر نسیم پاییزی سر فرود آوردند، اینکه به پاسداری مزار مقدس تو مشغولند. از لابلای این شاخه هاست که صدای زمزمه گریه تو به گوشم میرسد و آرامش ابدی تو را زنده نگه میدارد. هنگامی که مرگ مرا در بر بگیرد، عزیزم گریه مکن، شاخه ای ظریف و نرم از درخت زیتون را بشکن و آن را بالای سر من در زمین بنشان، این بهترین نشانه عشق جاودانگی توست که به من خواهی داشت.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء و الصديقين

و اعدولهم ما استطعتم من قوه و من رباط الخيل ترهبون ب عدو الله و عدوكم.

من المومنين رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه و منهم...

"وصیت نامه اینجانب، محمدرضا هاشمیان فرزند علی اکبر ساکن شهر دامغان با شماره شناسنامه ۷۸۷۹ اعزامی از بسیج دامغان تاریخ اعزام: ۴/ ۱۰/ ۶۴ تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۹/۲۲ یگان خدمتی: تیپ ۳۰ گرگان گردان: ۱۸۹"

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان. به نام خداوندی که مولای عاشقان است و به نام او که حامی مستضعفان و یائر رزمندگان است. الهی ب امید تو و ب عشق تو عازم صحنه نبرد هستم. از تو ای معبودم میخواهم که مرا نیرویی دهی تا بتوانم دین خود را به اسلام عزیز و انقلاب خونین ادا کنم. الهی از تو میخواهم که توفیق حضور در جبهه نبرد و در کنار عاشقانت را به من عطا بفرمایی. اینک که عازم جبهه نبرد حق علیه باطل هستم بر آن شدم که سخنی چند با شما امت حزب الله و شهید پرور بنمایم.

شهادت نعمتی است که خداوند منان به بندگان خاص خود عطا میفرماید و اگر لیاقت شهادت در راه او را داشتیم به من نیز نعمت شهید بودن را عنایت فرماید.

شما ای امت حزب الله، انقلاب الاهی است که خداوند به شما ارزانی نموده است. قدر این نعمت الهی را بدانید و پاسدار ارزشهای آن باشید و نگذارید که با توطئه ای منافقان و از خدا بی خبران اسلام عزیز شکست بخورد. از ایثار جان و مال خودتان در راه خدا دریغ نکنید که دنیا خود عبور است و این دنیای فانی میگذرد و آن وقت است که پیش پیامبر اکرم(ص) و حضرت علی(ع) و امام خمینی و فاطمه زهرا(س) شرمنده هستید. سعی کنید پیرو ولی فقیه و روحانیت در خط امام باشید. فرامین این پیر جماران را اطاعت کنید که اگر پیرو این امام نباشید یقیناً بدانید اسلام شکست میخورد سخنی با برادران پاسدار و بسیجی مخصوصاً برادران عضو بسیج شهید مصحفی. شما ای پاسداران اسلام و شما ای بسیجیان عزیز، من به عنوان برادر کوچک شما که علاقه زیادی به پاسدار دارم. از شما میخواهم که در همه جا خدا را حاضر و ناظر بر اعمال خود بدانید و اخلاق اسلامی و تقوای الهی را رعایت کنید

از برادران عضو بسیج شهید مصحفی می خوام که راه شهید مصحفی و تمامی شهدای دیگر(باقریان ها و مومنی ها) را ادامه دهید و سنگر بسیج را به عنوان مدرسه بدانید که در آن درس ایثار و عشق را می آموزید. در ضمن اگر برادران و دوستان عزیز از من بئی دیده اند مرا ببخشید. ضمناً مقداری پول دارم که آن را به سپاه یا بسیج شهید مصحفی بدهید تا آن را در راه خیر خرج نمایند. ما را دعا کنید. نماز جمعه را فراموش نکنید، رزمندگان را دعا کنید، اگر شهید شدم برای من گریه ننید و لباس سیاه بپوشید.

خطاب به خانواده

مادرم دوستت دارم و میدانم که یگانه پسر شما هستم و از من انتظار دارید که بتوانم حامی و یاور شما در مشکلات باشم ولی اینک که ضرورت حضور در جبهه را احساس نمودم، امیدوارم با یاری حزب الله بتوانم به خداوند برسم و انشاءالله اگر شهید شدم در آن دنیا شفاعت شما را بکنم. مادر دوستت دارم و از شما میخواهم که اگر نافرمانی و نارضایتی از من دیده ای مرا حلال نمایی. پدر عزیزم از شما میخواهم مرا ببخشید و رضایت باطنی از من داشته باشید.

به شما ای خواهرانم، حجاب را سنگر خود قرار داده و فاطمه زهرا و زینب کبری را الگو و اسوه خود قرار دهید. در صورتیکه به فیض شهادت نائل شدم کنار قب پاسدار شهید مهدی قربانیان، حتماً.

والسلام "۱۹ / ۱۱ / ۶۴"

از جان گذشتند

دلیبران وطن از جان گذشتند

بسمان نوح از توفان گذشتند

چو موسی رود را در پی سپردند

چو یحیی از سر دوران گذشتند

چو ابراهیم از آتش رهیدند

چو یوسف چندی از کنعان گذشتند

من اینکه از سر عالم گذشتم

که فرزندان ما از جان گذشتند

گذر کن ای دل از غم های جانکاه

که از ارونند، جانبازان گذشتند

نمیجویم سر و سامان که مردان

برای میهن از سامان گذشتند

ببین ! امروز من تنها زائر این قطعه ام.....

راز این دوستی چه بود، نمیدانم؟ فقط میدانم که در چشمای نجیب تو خودم را میدیدم. در خنده های تو میخندیدم و در گریه های تو، من از چشمهایت روان میشدم و روی گون هایت را میبوسیدم. چرا آرام نمیشوم؟ چرا نشانی از من نمیپرسی؟ تو که میدانی چقدر دلتنگم، تا کی این نگاهم بر آستان در خیره بماند؟ تا کی آسمان جای تو را برای من بگیرد.

